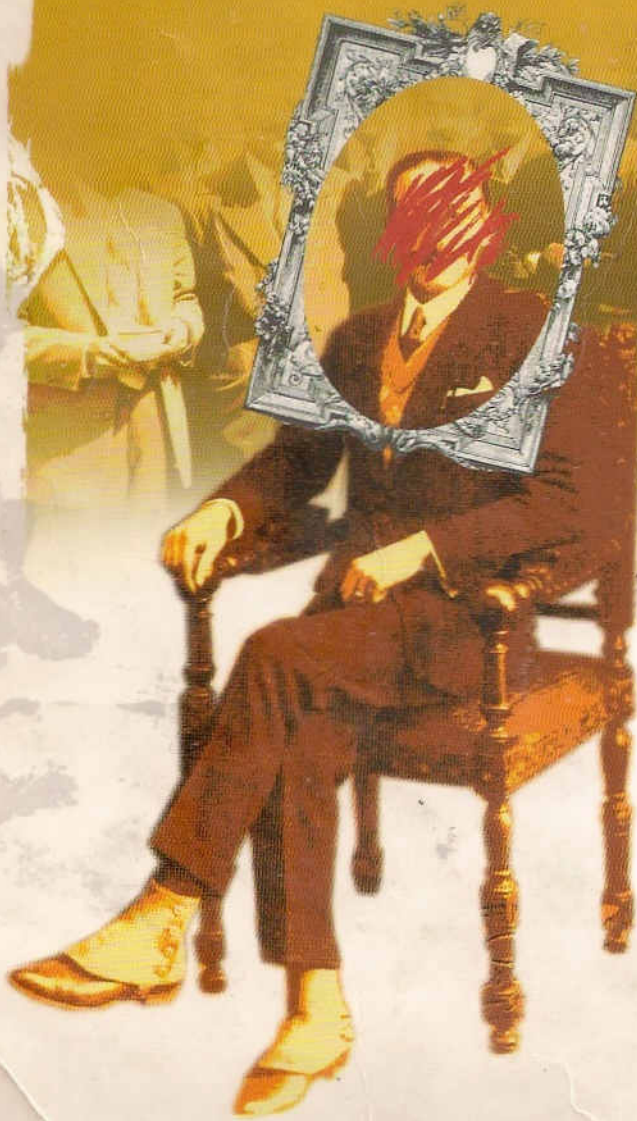


بزرگ علوی

میرزا



میرزا

میرزا

بزرگ علوی

مؤسسه انتشارات نگاه

تهران - ۱۳۸۳

علوی، بزرگ، ۱۲۸۳ - ۱۳۷۵.

میرزا / بزرگ علوی.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۳، ۱۹۳ ص.

ISBN: 964 - 6736 - 27 - 0

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).

۱. داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

م ۸۲۶ ۱۳۸۳ ۸۳۳/۶۲ PIR ۱۵۱/۸۳ م ۹

۱۳۸۳ م ۷۷-۱۱۷۹۷

مؤسسه انتشارات نگاه

میرزا

بزرگ علوی

چاپ مکرر (اول نگاه): ۱۳۸۳؛ لیتوگرافی: امید؛ چاپخانه: اهل قلم؛ شمارگان: ۲۰۰۰

شابک: ۰ - ۲۷ - ۶۷۳۶ - ۹۶۴

دفتر مرکزی: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه سوم، تلفن: ۶۴۶۶۹۴۰، فاکس: ۶۴۰۵۱۹۶

فروشگاه: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه همکف، تلفن: ۶۴۸۰۳۷۹

فهرست

آب	۷
میرزا	۱۷
احسن القصص	۵۱
در بدر	۷۰
یکه و تنها	۱۱۶
وبا	۱۷۵

آب

... او واقعیت زندگی ایران را در دشت‌ها و بیابان‌های ایران درک می‌کرد. ساعت‌ها در قلعه تپه‌ای می‌نشست و به این ریگزارهای داغ و صخره‌های سرخ بنفش و درخت‌های نارون که مثل توپ گرد بودند و پاره‌های آهن زنگ‌زده و استخوان حیوانات مرده و دهانه‌های چاه‌های فئات و سیم‌های تلگراف و تیرهای کج و گاهی شکسته نگاه می‌کرد. صدای باد برای او افسون مخصوصی داشت. در این نفیر هر صدایی را که می‌خواست می‌شنید. صدای آبی که ننه جوش از پله اول خزینه حمام روی سرش می‌ریخت، صدای گریه بچه‌های همسایه، صدای شاگرد مدرسه‌ها که او را سرزنش می‌کردند و به او می‌گفتند که «جعفر پدر نداره از زیر بوته درآمده». صدای شلاقی که در زندان خورده بود. گاهی باد آواز ساریان و زنگ قاطر و نغمه‌های یکنواخت زوار را به همراه داشت، ساعت‌ها می‌توانست دراز بکشد و این آهنگ‌های گوناگون را از هیچ درآورد.

گرسنگی بود که او را از فراز این کوه‌ها و تپه‌ها به آبادی می‌کشاند. غروب آفتاب کوه‌ها به شکل آدم‌های افسانه‌ای جلوه‌گر می‌شدند. رنگ محو آسمان و لکه‌های ابر کبود، عیناً شبیه به لحاف‌های اطلسی و ابریشمی بود که پنداشتی روی خود کشیده‌اند. جعفر چنین لحافی را در یکی از خانه‌های ارباب خودش دیده بود و هر وقت آسمان غروب جلگه‌های خشک ایران را می‌دید، به یاد آن می‌افتاد.

آن وقت شب، این شب‌های بیابان خشک و بی‌علف، زمین حالت عادی خود را از دست می‌دهد و دنیا صورت داستان و افسانه به خود می‌گیرد. هر تخته سنگ، هر شن‌ریزه، هر برآمدگی، هر صدا، همه چیز زنده می‌شود. همه به حرکت می‌آیند و عالم خاص خود را جلوه می‌دهند. آسمان مانند کاسه فیروزه، که با جواهر زیتش کرده باشند، این دنیای داستان را از چشم بد حفظ می‌کند، چه ممکن بود که جعفر در زندان نباشد! چه ممکن بود که آن احتیاج بی‌نام که گاهی او را کت بسته هر جاکه می‌خواست، سوق می‌داد باز هم براو مستولی شده باشد و او را به سرگردانی در بیابان‌های جنوب و مرکز و مشرق ایران وادار کرده باشد.

جعفر آدم‌هایی را که در بیابان با آنها آشنا می‌شد دوست داشت. جعفر با چاروادار، ساریان، چوپان، شوfer، ژاندارم، عمله راه، قهوه‌چی، درویش و ولگرد، در بیابان کنار چشمه، در دره‌های سبز، در جاده‌های خشک، در جنگل و قهوه‌خانه آشنا می‌شد؛ چند روز، چند شب و یا چند ساعت، و بعد می‌رفتند و دیگر پیدا نمی‌شدند. اینها خودشان را همان‌طور که بودند نشان می‌دادند. خوب بودند، یا بد بودند، همان‌طوری بودند که خودشان را نشان می‌دادند. دیگر آدم فرصت نداشت که در زشت‌خویی

با خوشدلی آنها شک کند.

در صورتی که آدم‌های شهری را هیچ وقت نمی‌شد شناخت. سالها با آنها آمد و شد دارد، زیر و روی زندگی آنها را می‌داند، آنها را در وضع‌های مختلف، در دوران‌های بحرانی آزمایش کرده، باوجود این گاهی می‌شود که همان آدم در مواجهه با یک سانحه پیش‌بینی نشده، سر پول، سر زن، سر مقام قیافه حقیقی خود را نشان می‌دهد و نقابی را که سالها داشته برمی‌دارد و صورت خود را بدون صورتک جلوه‌گر می‌سازد.

اگر معصومه نبود، اگر صورت نرم و زلف‌های بور و چشم‌های میخی و گونه‌های گلی او را افسون نکرده بودند، جعفر در این شهر نمی‌ماند و امروز در زندان نمی‌افتاد. سابقاً هم گرفتار زندان شده بود، اما یقین داشت که شب بعد از آزادی را در قهوه‌خانه یا امامزاده‌ای به سر خواهد برد. اما این دفعه حتم نداشت که می‌تواند آفتاب را صاف ببیند و داعی آن را سر بکشد. به فرض اینکه بتواند از چنگ این ژاندارم‌ها و این ترده‌های آهنی نجات پیدا کند، معلوم بود که نمی‌تواند از شر چشم‌های فسونگر معصومه رهایی یابد.

تقصیر معصومه بود که امروز او در زندان نشسته بود. و بالاخره هنوز نتوانسته است از یکی از این ژاندارم‌های زبان بسته، که لسان آدم سرشان نمی‌شود، در بیاورد که چرا اثاثیه او را که از منزل برایش آورده‌اند به او نمی‌دهند. او می‌خواست بفهمد که آیا معصومه هنوز هم در فکر او هست یا نه.

ظهر شده بود. هنوز باران می‌بارید. از دیشب تا به حال باران بند نیامده

بود. همین باران بود که جعفر را به یاد آن روزهای داغ و خشکی می انداخت که در بیابان‌های مابین قم و اصفهان به سر برده بود. آنجا برای یک قطره آب جان می دهند. اگر یک پیاله آب یک ساعت زودتر به آن دهاتی، که پاره‌هایی از قدک آبی تنش بود و هیکل درشت و ورزیده داشت، رسیده بود، شاید نمی مرد. این صورت خشن دهاتی که در جاده مابین قم و اصفهان، نزدیک دلجان کار می کرد، هرگز از یاد او نخواهد رفت. پنداشتی مانند یک قلوه سنگ زیر بود. چشم هایش ریز بود و مژه‌های بلند و زرد و سوخته آنها را پوشانده بود. پیراهن کرباس بلندی که تا زانوی او می رسید، برتن داشت و شندره‌های شلوار قدک آبی او به حدی گشاد می نمود که با پیراهنش در یک خط قرار می گرفت. وقتی می خواست بمیرد، چشم هایش را به خورشید دوخته بود. معلوم بود که آفتاب سوزان و نور زننده دیگر در اعصاب او بی تأثیر بودند.

چشم هایش سوخته بود. فقط زبانش تکان می خورد مثل اینکه می گفت: «آب، آب!» الاغ دهاتی در ده قدمی او با تیغ‌های بوته‌های خار، لب‌های کلفتش را می خاراند. جعفر در یک میدان فاصله زیر سایه سنگی افتاده و تماشا می کرد و از خود می پرسید که چطور این دهاتی در این گرما روی ریگ داغ افتاده و الاغش را رها کرده است. و اگر الاغ او را نمی دید، شاید اصلاً به او توجهی نمی کرد. جعفر به این مناظر عادت داشت. اینها کارگران راه بودند. اگر از گرما طاقت نمی آوردند، مدتی دراز می کشیدند تا حالشان بهتر شود.

خروش بکنواخت باد نغمه‌های خواب‌آوری داشت و فقط عرعری مددجویانه الاغ در این ترکیب ناسازگار بود. جعفر شب کلاه ترمه‌ای، که

از آخوند ده گرفته بود، روی چشم هایش می گذاشت تا مگر حواس خود را از تن نیم جان دهاتی منحرف کند، ولی ذوق ماجراجویی او را به حرکت آورد. زندگانی جعفر از یک سلسله وقایعی، نظیر آنچه داشت برای او اتفاق می افتاد، تشکیل شده بود و هربار مابین تبلی و بی حالی و جنبش و حرکت تلوتلو می خورد. شاید اگر هم دهاتی تنها بود، سایه خنک زیر سنگ را ترجیح می داد و او را بدون دغدغه تسلیم مرگ می نمود. اما نگاه‌های احمقانه‌ی الاغ که تصور آن برای او آسان بود، دل او را به رحم آورد و پهلوی خودش فکر کرد، لب‌های کلفت و آویزش را بالا می کشید و به زبان الاغی درد خود را بیان می کند. شاید هم وجود این الاغ او را به طمع انداخت.

بلند شد و به راه افتاد. درصد قدمی دهاتی را شناخت. این همان ظاهر نظام آبادی بود که شب‌ها در اطراف دهکده موطنش طواف می کرد. عمله‌ها می گفتند: منتظر این بود که منیژه دختر کدخدا را بدزدد و به بالاده فرار کند. چندین ماه متوالی وقتی که دهاتی‌ها و عمله‌های راه صورت آبله‌ای او را می دیدند خنده‌شان می گرفت. حتی ژاندارم‌ها و مشهدی رجب قهوه‌چی هم سر به سرش می گذاشتند. صورتش را گویی با گل پخته درست کرده بودند.

وقتی جعفر او را دید که روی زمین دمر شده، به نظرش آمد که آب روی او ریخته‌اند و گلها دارند و امی روند. همینکه ظاهر چشمش به جعفر افتاد، جنبی خورد ولی دیگر بنیه نداشت که بگوید: آب!

جعفر طاهر را خوب می شناخت. یک شب تا صبح توی قهوه‌خانه مشهدی رجب سر برده بودند. طاهر خرخر می کرد و نمی گذاشت که

دیگران بخوابند، صدای بوق کامیون‌ها هم بی‌تأثیر نبود. نصفه‌های شب چند تا شوfer و شاگرد شوfer ریختند توی قهوه‌خانه. یکی از آنها با تپیا طاهر را بیدار کرد و از او پرسید: «اوه طاهر، احوال منیژه چطوره؟» شوfer و شاگرد شوfer چایشان را خوردند. لاستیک اتومبیل را که پنجر شده بود تعمیر کردند و رفتند. دیگر طاهر نتوانست بخوابد. جعفر پرسید: «اوه، طاهر، راسه که تو خاطرخواه منیژه هستی؟»

جوانک دهاتی گفت: «ول ده بابا، بذار بخوابیم. اینا دلشون خوشه، وقتی منزل می‌رسند، می‌خواهند خوش باشند. منیژه کجا بود؟ منیژه حالا بچه هم داره.»

جعفر پرسید: «از کی بچه داره؟»

— من چه می‌دونم، من که اونجا نبودم. گناهی به گردن آنهایی که می‌کند. منو که دیگه توی ده راه نمی‌دند. کدخدا گفته، اگر اینجا بینمت با چماق کله‌ات را خرد می‌کنم.

جعفر پرسید «برای چی آخه؟»

— برای چی نداره دیگه، کدخداست. بزرگ همه. زور داره. اگر زور نداشت که نمی‌تونست منو از سرزمین و آیم بیرون کنه، الان زمین و آیم بی‌صاحب مونده.

مشهدی رجب قهوه‌چی غلتی خورد و صدای استخوانهایش که گویی در حال شکستن و از هم پاشیدن بودند، توام با ناله‌ای شنیده شد. سپس مدتی سکوت کرد.

«مگه تو هیچ کمو نداری؟» با جعفر پیچ‌پیچ می‌کرد تا از صدای صحبت آنها کسی بیدار نشود.

— نه، کدخدا عباسعلی بزرگتر از ما بود. ما سه تا برادر بودیم. گردن آنهایی که می‌گند. کدخدا دوتا برادر کوچکتر منو، سرشون را زیر آب کرد. می‌گند به یکی وقتی شیرخوره بود، قند و تریاک می‌بست توی دستمال گره می‌زد، می‌نداخت توی دهن بچه، قند آنقدر به سق بچه می‌خورد تا او را می‌کشت. آن یکی دیگر را می‌گند که هرکاری کرد نمرد، آخریه روز سوزنو کرد تو ملاحظش، این جوروی کشتش.

— آخه مگه آزار داشت؟ برای چه می‌کشت؟

— بابام ملاعباسعلی را قیم ما کرده بود.

— خوب اونهم دلش نمی‌خواست که ما سه تا باشیم. خلاصه دو تا مون

سر به نیست شدند. نوبت من هم اینجوری شد.

— چه جوروی شد؟

— همینجوری که می‌بینی. آقارضاخان آمده بود توی ده، شکم منیژه را بالا آورد و رفت، تقصیر را به گردن من انداختند. گفتند غازها غارغار می‌کردند. بعد هم که آقارضاخان رفت اصلاً نمی‌خواهم دیگر توی نظام آباد باشه هرچه ما این در و آن در می‌زنیم، کسی گوش شنوا نداره. من هم الاغم را ورداشتم آمدم. میگم افلاگامو بیدید، نمیدند.

جعفر پرسید: «آقارضاخان کیه؟»

— ارباب، ارباب نظام آباد.

تمام این گفتگو به یاد جعفر هست. هنوز هم می‌تواند عیناً نقل کند. برای آنکه دو سه بار برای مستنطق حکایت کرده بود. هر دفعه مستنطق او را جوروی پیچانده بود، و باز هم جعفر یک جور جواب داده بود.

وقتی دهن کف کرده طاهر را دید، از خودش پرسید که آیا می‌شود به

او کمک کرد؟ لحظه‌ای جعفر مکث کرد که آیا کمک به او فایده دارد. و بعد افسار الاغ را گرفت و با تیزی استخوانی سیخ زد و او را به طرف جاده، که چند قدم آن طرف تر بود، هی کرد. الاغ در هر جستی که می‌زد، جان می‌کند، ولی جعفر دیگر در فکر الاغ نبود، چند دقیقه‌ای وسط جاده مکث کرد. داشت سرگذشت دهاتی را برای خودش تکرار می‌کرد. عمله‌های راه می‌گفتند: از بالای دیوار خانه کدخدا پریده بود توی خانه، دستش را رکاب کرده بود و منیژه رفته بود سر دیوار؛ تمام شب را در قلمستان به سر برده بودند. صبح زود موقعی که منیژه می‌خواست است برگردد، غازها بنا کرده بودند به غارغار کردن و... دیگر تمام اهل ده می‌دانستند... کدخدا به طاهر گفته بود که اگر دیگر در این آبادی دیده شوی کله‌ات را با تخماق می‌ترکانم و از همین جهت بود که طاهر روزها در جاده عملگی می‌کرد و شبها در اطراف ده پرسه می‌زد. آنقدر ضعیف شد که سر عمله دیگر به او کار نداد...

جعفر به خوبی می‌توانست تصور کند که اگر آب به طاهر نرسد، به چه روزی خواهد افتاد. اگر دور از جاده افتاده باشد پس از یکی دو روز طعمه خوبی برای لاشخورها خواهد بود. جعفر یک مرتبه دیده بود که هنوز دل و روده نعلش را درنیاورده، چشمهایش راکنده و برده بودند. جعفر یک چنین عاقبتی را برای خود تصور می‌کرد. او هرگز باورش نمی‌آمد که ممکن است در زندان بمیرد.

جعفر داشت دیگر بی‌تاب می‌شد. دو سه مرتبه به فکر افتاد که او را بگذارد و برود. به او چه، روزی هزارها نفر از این دهاتی‌ها می‌میرند. او هم می‌میرد. به او چه؟ اما خود این عمل که این دهاتی نیمه‌جان را بگذارد

و برود، تصمیم می‌خواست و جعفر مرد اراده نبود. بالاخره خر را کنار جاده ول کرد، قبای پاره قدک طاهر را از تنش کند و زیر سرش گذاشت. طاهر خیال کرد که می‌خواهد چک و چانه‌اش را ببندد، ترسید و گفت: «نرو، نرو، من نمی‌خواهم بمیرم.»

— صبر کن! کی گفت بمیر. نمیر تا من برگردم. میرم برات آب بیارم. وقتی به قهوه‌خانه مشهدی رجب رسید، دستهای بلند و لاغر و زرد رنگش را که عیناً به رنگ صورتش بود، دراز کرد. از سوی سکو مشربه بزرگی را که مثل دوست‌کامی‌های قدیمی ساخته شده بود، به او داد و گفت: «باکوزه چرا آب می‌خوری؟ بیا این مشربه را بردار!»

مشهدی رجب صدای صاف و بیرنگی داشت، مثل همه تریاکی‌ها که شنیدن آن دلچسب و لذت‌بخش است. مشهدی رجب بلندقد و نحیف بود، پوست دستش ورچروکیده و زرد بود و کلیه حرکاتش نرم و سنجیده به نظر می‌آمد. سر تا پای مشهدی رجب عبارت از یک کیسه پوست زرد بود که در آن استخوان ریخته باشند. وقتی می‌نشست و بازوانش را روی زانوهایش قرار می‌داد معلوم بود که دستش از میچ به پایین آویزان است، عیناً مثل اینکه در کیسه باریکی استخوان خرد ریخته باشند.

مشهدی رجب باورش نمی‌آمد که جعفر تنبل ممکن است ده فرسخ راه را در این برهه سوار الاغ پیموده باشد، فقط برای اینکه کوزه آبی به دهاتی، که در شرف مرگ است، برساند. و همین که دید جعفر کوزه را برداشت و رفت، در فکر شد و یقین نمود که این جنب و جوش جعفر برای او بی‌فایده نخواهد بود. جعفر موقعی که می‌خواست سوار الاغ شود گفت: «الان کوزه را برمی‌گردونم، یکی کنار جاده افتاده داره می‌میره.

آب بهش می‌دم و برمی‌گردم.»

وقتی به طاهر رسید، دو سه ساعت از ظهر گذشته بود. گرما صورت طاهر را جزغاله کرده بود. جعفر خواست سرش را روی زانویش بگذارد، تا کمی آب حلقش کند. اما بدن خشک شده بود. وحشت نکرد. مثل اینکه دلش می‌خواست اینجور بشه، مدتی به چشم‌های از کار افتاده جسد مرده نگاه کرد. در همین موقع یک اتومبیل بزرگ بیوک به رنگ کرم که از اصفهان رو به تهران می‌رفت، رد شد. وقتی جعفر را حیران و کوزه به دست دید، متوقف شد. شیشه اتومبیل را بالا کشید. صدایی پرسید: «چه خبره؟»

شوفر در جواب گفت: «مثل اینکه مرده.»

زنی گفت: «بیچاره!». اتومبیل گاز داد و رفت، گویی نمره موتور علامت انزجار را کین، از مرگ بود. جعفر بدون اینکه به آنها نگاه کند، کوزه آب را ریخت روی صورت و سینه دهاتی مرده. بعد آن را به زمین زد، به طوری که تپله‌های شکسته تا چند قدمی پخش شدند، نه به دلیل اینکه مرگ دهاتی او را خشمگین ساخته بود، نه به رسم اعتراض. فکر کرد که دیگر کوزه آب معنی و مفهومی ندارد و دیگر کاری از آن ساخته نیست.

الاغ اول یکی دوتا از تپله‌ها را لیسید؛ آن وقت به طرف صاحبش رفت، او را بو کرد؛ بعد بازم آب‌هایی را که روی دامن قبای مرده ریخته بود، لیسید و چند لحظه بی حرکت ایستاد...

میرزا

سالی نیست که من سفری به خارج نکنم. کجای دنیاست که زیر پا نگذاشته باشم، مثلاً روزنامه‌نویس هستم. با این کارت تمام درها به روی آدم باز است. هربار که سری به مرکز اروپا می‌زنم از دوستم دیدن می‌کنم. ما در قطار مونیخ - زالسبورگ با هم آشنا شدیم. در دستش «لطائف الطوائف» بود. فهمیدم که ایرانیست. سر صحبت را با او باز کردم. حالا پانزده سال و بلکه بیشتر از آن تاریخ می‌گذرد. نه او پرسید که من کیستم و چه کاره‌ام و نه من از او. از همین اخلاقی خوشم آمد که کنجکاو نبود و بی‌خودی نمی‌خواست ته و توی کار کسی را در آورد. اول اسم آدم را می‌پرسند، بعد می‌خواهند بدانند که مثلاً بنده ثروت خودم را از کجا آورده‌ام. امان از وقتی که بفهمند آدم تصدیق ششم ابتدایی را هم زورکی گرفته است.

وقتی می‌خواستم در زالسبورگ پیاده شوم از او خداحافظی کردم و گفتم: «از ملاقاتتان خیلی مسرور شدم. اگر کاری در ایران داشته باشید

با کمال میل انجام خواهم داد. نشانی موقتی من فلان جاست.» او در جواب گفت: «اگر شما به فلان شهر آمدید، در پانسیون Dorient سراغ میرزا را بگیرید، مرا پیدا خواهید کرد.» من او را به اسم میرزا می‌شناسم. خدا خواست که یک ماه بعد به شهری که محل اقامت او بود آمدم. به پانسیونش تلفن کردم. همدیگر را دیدیم و دوستی ما از آنجا شروع شد. هر بار که به اروپا سر می‌کشم، یکی دو روز با او هستم. شبها همدیگر را ملاقات می‌کنیم و معلوم شد که من خیلی بدرد او می‌خورم. اما هرگز باور نمی‌کردم که سرنوشت، زندگی ما دو نفر را به این تنگی به یکدیگر پیوسته باشد.

گفتم که او در شهری در مرکز اروپا زندگی می‌کند. «زندگی» اصطلاح قلمبه‌ای است و با آنچه که به سر او آمده و می‌آید و - خدا می‌داند - خواهد آمد، اصلاً جور نیست. اول دفعه که حس کردم آواره فراری است و حشتم گرفت. چون از سیاست و بازی‌های پنهان و آشکار آن همیشه بیزار بودم و حالا سال‌هاست که از آن در هر اسام. مخصوصاً از وقتی که نزدیک بود پای خودم به آن کشیده شود. وقتی به او علاقه پیدا کردم و پس از چندبار برخورد با او مطلب را با زخم در میان گذاشتم - چون او بیش از من از این‌طور کارها سردر می‌آورد و مزه توقیف و استنطاق و حکومت نظامی را چشیده است - او گفت: چه ضرری دارد؟ کسی که از روابط تو با او اطلاع حاصل نخواهد کرد. بلکه بتوانی بش کمکی هم بکنی.

از آن زمان تا به حال هر وقت قصد ملاقات او را می‌کنم، شوق فراوانی مرا فرا می‌گیرد. خودم را فریب می‌دهم، که بگذار این زندگی

بی‌بند و بار تو با ثروت باد آوردی که اوضاع و احوال در اختیارت گذاشته است، هدف و مقصودی داشته باشد راستش را بخواهید، این افکاری است که زخم در مغز چپانده است. از این جهت گفتم که خودم را فریب می‌دهم. اما این بار وحشت دارم، وحشت از اینکه، در این ملاقات اجباراً باید اسراری از سرنوشت خودم را برای او نقل کنم. تا به حال من به او کمک کرده‌ام، ولی در این ملاقات می‌خواهم که... نه این طور نمی‌شود. باید از مقدمه بکاهم و به مطلب پردازم. اسم بنده جهاندیده است. میرزا زندگیش را وقف مهاجرین سیاسی کرده است. می‌خواهد از وضع خانواده‌هایی که کسانشان در غربت بسر می‌برند اطلاعاتی کسب کند. وقت و استعداد و توانایی خود را صرف این کرده است که با وعده و نوید امید ناامیدان را برانگیزد و راه دشوار آنها را سهلتر سازد.

در هر ملاقات صحبت ما دور کسانی می‌گردد که در زندان‌ها پیر و شکسته شده‌اند و یا در قتلگاه‌ها جان سپرده‌اند. دربارهٔ خودش و خانواده‌اش هرگز اشاره‌ای هم نشده است. حتی من نمی‌دانم دلیل فرار او از ایران چه بوده است. برای من آسان بود که این سر را کشف کنم. اما این خلاف جوانمردی است. در همان برخورد اول در قطار راه آهن قرار داد به زبان نیاورده‌ای با هم بستیم که از احوال یکدیگر نپرسیم. برای من فایده‌ای ندارد، برای او شاید زیان‌بخش هم باشد. مهم این است که من نمی‌خواهم وارد امور سیاسی بشوم. مضحک به نظر می‌آید. آدم روزنامه‌نویس باشد و حق داشته باشد دربارهٔ هر مسئله‌ای تحقیق کند جز امور سیاسی. بالاخره همهٔ اینها که آواره شده‌اند یا توده‌ای بوده‌اند و یا مصدقی. در هر صورت مخالف با رژیم کنونی ایران و دانستن اینکه اصلاً

کسانی هستند که به فکرشان می‌رسد، می‌شود با دستگاہی که در ایران حکومت می‌کند نبرد کرد امر خطرناکی است و با آتش هم نباید بازی کرد. از کجا آدم می‌داند؟ شاید کسانی که او را فرار داده‌اند، هنوز تحت پیگرد هستند. ترس برادر مرگ است و بنده هم آدمی هستم ترسو. البته اگر خود میرزا از من می‌خواست که خبری از خانواده‌اش به دست بیاورم، دل به دریا می‌زدم. طوری هم نمی‌شد. همه کس می‌داند که من هوگز نه توده‌ای بوده‌ام و نه مصدقی و سرّ اینکه امروز موفقیت یافته‌ام و ثروتمندم و دروازه‌های تمام دنیا به رویم باز است همین است که همیشه طرفدار حکومتی بوده‌ام که سرکار است. اگر از من می‌خواست می‌رفتم با خانواده‌اش تماس می‌گرفتم. فقط کافی بود به من بگویند که اسم واقعی او چیست. میرزا که اسم مستعار اوست. در همان گفتگوی اول، وقتی صحبت از زخم و بچه‌ام شد، اشاره‌ای کرد که من در این دنیا هیچکس را ندارم.

سرنوشت کش و قوس‌های عجیبی دارد. حالا من باید بروم و دست دخترم را در دست او بگذارم که پدرش را پیدا کند. آره درست فهمیدید، دختر من است و می‌خواهد پدرش را پیدا کند.

امروز صبح مهری را پیشش فرستادم. او را نپذیرفت. این اخلاق سگش است. تا کسی را نشناصد در به رویش باز نمی‌کند. امشب باید خودم را آماده کنم و حقایق را به او بگویم. به او تلفن زدم و قرار گذاشتیم در کافه «لاندولت» همدیگر را ملاقات کنیم.

*

مهری درست سر ساعت نه به پانسیون دوریان رفت. خودم او را

فرستادم. می‌خواستم ذهن میرزا حاضر باشد، تا اگر امشب همدیگر را کنار دریایچه و یا در کافه لاندولت و یا جای دیگر دیدیم او را غافلگیر نکرده باشم. صاحبخانه، زنی در حدود ۴۵ تا ۴۸ ساله، اما جوان و باطراوت، در را به رویش باز کرد. سالن به نظر مهری تاریک آمد. وقتی گفت آمده است و با میرزا کار دارد، زنک یکه خورد و دختر به فرانسه شکسته بسته حالیش کرد که او را تا حال ندیده است. مادام پرسید آیا تازه به این شهر آمده‌اید؟ و معمولاً میرزا کسی را تا قبلاً ندیده باشد نمی‌پذیرد و آیا به شما وقت داده است؟ مهری همه سؤالها را یکجا نفی کرد و شرمنده به فلابدوزی آویزان به دیوار چشم دوخت. زنک حتی تعارف نکرد که روی صندلی بنشیند، رفت و مهری شنید که گفت: «یک دختر ایرانی آمده است و می‌خواهد شما را ببیند. چه بگویم؟ جوابش کنم و یا اینکه می‌خواهید ببیندش؟»

پاسخ میرزا مفهوم نشد. اما صدای صاحبخانه را، اگرچه آهسته‌تر شد، هنوز می‌شد فهمید: «کمی فرانسه حرف می‌زند. اهل اینجا نیست. درست نفهمیدم، حتماً دانشجویست و یا اینکه دنبال کسانش می‌گردد که در کشورهای پشت پرده هستند.» باز هم کمی سکوت. بعد: «شانزده یا هفده سال بیشتر ندارد.»

صاحبخانه آمد و گفت: «میرزا امروز نمی‌تواند. دو سه روز دیگر تلفن کنید و جواب بگیرید.»

میرزا همه‌جا به این اسم معروف بود. در پانسیون دوریان اتاق کوچکی داشت. تابستان‌ها در باغچه کوچک یک خانه دوطبقه، که مسافران و مهمان‌ها از آن حق استفاده داشتند، می‌نشست و بروی

عمارت دانشگاه و می توانست در سمت جنوب شرقی، کافه لاندولت را
 - که می گویند روزی پاتوق لنین در دوران مهاجرت بوده است - از دور
 ببیند. زمستان ها در طبقه دوم در ناهارخوری کنار پنجره می نشست و
 آنجا کار می کرد. «کارش» کتاب خواندن، روی پاره کاغذ یادداشت
 کردن و نقاشی روی ظروف سفالین و مینیاتورویکه صورت سازی بود.
 همانجا ناهار و شام می خورد، نه در اتاق محقرش که در آن در غیاب او
 پیشخدمت ها حق داشتند لباس هایشان را عوض کنند و به بزرگ خودشان
 برسند و یا ملحفه ها و رومیزی ها را اتو بکشند و وصله بزنند. ناهار غذایش
 سوپ و نان سیاه و سیب زمینی آب پز بود. در هفته یک مرتبه بیشتر
 گوشت نمی خورد. شب ها با نیمرو یا خاگینه و سالاد و یک گیلای شراب
 - به شرطی که پول داشت - برگزار می کرد. تمام اهل این پانسیون از
 بزرگ و کوچک، از صاحبخانه گرفته تا پیشخدمت های ایتالیایی از
 حساب می بردند. او را می شناختند و می دانستند که زیاد سر به سرش نباید
 گذاشت. وقتی آن رویش بالا می آمد اصلاً با کسی حرف نمی زد و
 جواب نمی داد. نکته این بود که مادام ایزابل صاحبخانه به قول بچه
 مچه های ایرانی خاطر خواهش بود. کی جرأت داشت به او بگوید که
 بالای چشمش ابروست. به این معنی که اگر مثلاً دو سه ماه هم اجاره اتاق
 پس می افتاد و شب ها پول یک جام شراب را که خارج از قیمت پانسیون
 بود نقد نمی پرداخت، ایتالیایی ها حق نداشتند به او سخت گیری کنند.
 چونکه همه به صداقت و دست و دلبازی او اعتماد داشتند و به تجربه
 دیده بودند که هر وقت جنسی را آب کرده است از خجالت همه درآمده
 است.

پانسیون دوریان مرکز مسافری و دانشجویان ایرانی بود. همه‌شان میرزا را می‌شناختند. از او، اگر حواس و حوصله داشت، درباره کارهایشان حرف می‌شنفتند. با او مشورت می‌کردند و وی هم تا آنجا که عقلش می‌رسید راه و چاه را به آنها نشان می‌داد. گاهی در همان اتاق تنگ و محقرش و سالی یکبار در سالن پانسیون برحسب اجازه مخصوص صاحبخانه از تابلوها و بشقاب‌های لعابدار و طرح‌های قالی و قلمدان و غیره نمایشی ترتیب می‌داد و پسران و دختران دانشجوی ایرانی که می‌خواستند به دختران و دوستانشان و یا به استادهایشان هدیه‌ای که رنگ و روی ایرانی داشته باشد بدهند مینیاتوری و طرحی را به قرض و قوله هم شده بود - البته به قیمت نازل - از او می‌خریدند و بدین ترتیب زندگیش اداره می‌شد.

گاهی سر طاس می‌نشست و در چهار دیوار اتاقش خودش را محبوس می‌ساخت. به ندرت حتی به کلفت و نوکرها اجازه می‌داد که داخل اتاقش شوند. فقط صاحبخانه مستثنی بود. از همین جهت بچه مچه‌های ایرانی می‌گفتند که زنک خاطرخواهش است. مادام راستی میل داشت به این ایرانی در بدر کمک کند. وقتی در سالن و یا در ناهارخوری و یا در باغچه می‌نشست و یادداشت می‌کرد، همینکه جهانگردان امریکایی - که او را با پوزه باریک و موهای فلفل نمکی پریشانش اعجوبه‌ای تلقی می‌کردند - می‌خواستند سربه سرش بگذارند، زنک راهش را بلد بود به آنها بفهماند که پایشان را از کفش او بیرون بکشند.

میرزا بالاخره سیزده سال بود که در این پانسیون منزل داشت. گاهی گم می‌شد. شش هفت ماه کسی از او خبری نداشت، اما بالاخره لانه و

خانه او اینجا بود و هرکس مخصوصاً مادام ایزابل به خوبی می دانست که آخر الامر به خانه امیدش رو خواهد آورد.

«اگر به ایران برگشته باشد، حتماً باز خواهد آمد.» این تکیه کلام او بود. این پستو که از در و دیوار آن بوی رنگ و لعاب می آمد هرگز اجاره نمی رفت، منتها تبدیل به انبار ملحفه و رومیزی و خرت و خورت دیگر می شد.

صاحبخانه راستی و صمیمانه حامی او بود، پیش همه کس، پیش ایرانیان، پیش مسافرین، پیش پلیس و دانشجویان هموطنش و پیش کس و ناکس. وقتی از سفارتی ها کسی می آمد، آن وقت دل می داد و قلوبه می گرفت. تمام اطلاعاتی را که درباره ایران از اینجا و آنجا کسب کرده بود به رخشان می کشید، شمه ای از قالی ایران، گربه و نفت و ثروت افسانه آمیز ایران و گلستان های فردوس نمای آن نقل می کرد و همینکه می خواستند درباره میرزا کنجکاو شوند کلفتی بارشان می کرد که سیل از بناگوش دررفته ها نیز جا می خوردند. مأمورین دولتی زیرسیلی در می کردند و به روی خودشان نمی آوردند. مادام ایزابل وقتی می دید که میرزا چند شب پشت سر هم شراب شامش را سفارش نمی دهد و روز فقط به سوپ و نان اکتفا می کند، می فهمید که بغدادش خراب است. در این روزها مخارج ناهار و شام و صبحانه او به پنج شش فرانک در روز تنزل می یافت. آن وقت مادام می دانست که نتوانسته است چیزی آب کند. تلاش می کرد و با کمال تردستی یک نفر از مهمانان خود را صادقانه و یا با فریب وامی داشت شمعدانی و یا کتابی را که میرزا نقاشی کرده بود به قیمت گزافی بخرد. این طور او را از هچل نجات می داد. اجازه اقامت او

را در این شهر مادام تأمین کرده بود. او را به سمت متخصص غذاهای شرقی برای مسافرتین خارجی معرفی کرده بود و بدین وسیله می توانست مرتب از پلیس برای او اجازه اقامت و کار بگیرد. در نتیجه سالها اقامت در این دیار و در این پانسیون خودش یکی از دیدنی های این شهر شده بود. اقلّاً برای ایرانیان. شکی نیست که بسیاری از آنها فقط برای خاطر او به این پانسیون می آمدند. می خواستند این آدم مرموز را ببینند. کنجکاوها میل داشتند بفهمند که زیر این کاسه چه نیم کاسه ای است.

از همین جهت امروز صاحبخانه یکه خورد از اینکه مهری آمده است و اولین حرفش این است که می خواهد میرزا را ملاقات کند. دیگران می آمدند، چند روزی در پانسیون می ماندند، سر ناهار او را تماشا می کردند و اگر میرزا سر حال بود می توانستند با او بنشینند و چند کلمه ای با او گفتگو کنند. شهرت داده بودند که بعضی از آثار او زینت افزای موزه های دنیا است. خودش در اینگونه موارد می گفت: شعر و حقیقت را قاطی کرده اند.

از همه نثرها قیاقه حق به جانب وطن پرستانه به خود می گرفتند و تأسف می خوردند که چرا چنین وجود ذیجودی در ایران نیست.

باز بر خورد «شازده خانم» با رفتار امروز مهری فرق داشت. آن روز میرزا در سالن نشسته بود. یک زن ایرانی که همراه یکی از مسافرتین در ناهار خوری غذا خورده بود، به سالن آمد و از صاحبخانه سراغ میرزا را گرفت. او کنار پنجره داشت کتاب می خواند. اصلاً توجه نکرد. مادام بی اختیار نظری به میرزا انداخت و آن زن بدون اجازه نزد کتابخوان رفت و گفت: «من دنبال شما می گردم. شما آقای نیستید؟ اسم من میناست.»

این اولین بار بود که اسم واقعی میرزا در این پانسیون بلند و علنی نامیده شد. صاحبخانه حاج و واج ماند. هیچکس چنین انتظاری نداشت. وقتی میرزا این حادثه را برای من تعریف کرد، نتیجه‌ای گرفت که من هرگز فراموش نمی‌کنم.

گفت: «چه گرفتاری‌هایی برای خودم درست کرده‌ام. کجا بروم که از شر این سایه‌های مرگ خلاص بشوم.» آن روز من معنای این جمله را نفهمیدم. بعد وقتی داستان مینا و یا «شازده خانم» را برایم گفت، چیزیکی دستگیرم شد.

در هر حال توقف دائمی میرزا در خانه مادام ایزابل بی‌فایده هم نبود و نیست. پس علاقه وی به این مرد نحیف اندام با چشم‌های کورمکوری و زلف‌های فلفل نمکی که چند جعد روی پیشانی‌اش می‌انداخت، فقط و فقط انسان دوستی نبود. میرزا با وجود دردسرهای فراوانی که برای صاحبخانه فراهم می‌کرد، چندان بی‌منفعت هم نبود.

توده‌ای‌ها میرزا را مشکوک می‌دانستند، مصدق‌ها توده‌ای و سوسیالیست‌ها بورژوازی و ازده و دانشجویان باباشمل که دیگر انقلابی نیست و امنیتی‌ها «منحرف». پلیس شهر می‌کوشید بی‌طرفی را مراعات کند. این‌ها از انقلاباتی که در ده پانزده سال اخیر در کوبا و در کشورهای آفریقا رخ داده بود، درس عبرت گرفته بودند. چه اغلب متهمی و مظنونی را دنبال کرده و در اخراج او اصرار ورزیده بودند و پس از چندی همان کس به سمت وزیرمختاری و نمایندگی دولتش به این شهر و به این مملکت آمده بود. مثلاً به همین میرزا با وجودی که سالها گذرنامه‌اش را تمدید نکرده بودند، اجازه توقف و اقامت می‌دادند. برای پلیس این نکته

مهم بود که مالیاتش را مرتب می‌پردازد یا نه. این اواخر کار میرزا به این‌جا کشیده است که وقتی پلیس با مجرم ایرانی و ترک و عرب مواجه می‌شود و زبان آنها را نمی‌فهمد، او را به مترجمی می‌خواند و پولی به او می‌رساند. دولتی‌ها مکرر در لباس‌های مختلف به مادام رجوع کرده بودند. می‌خواستند ته و توی کار او را درآورند. از کجا زندگی می‌کند؟ با که آمد و شد دارد؟ کجا می‌رود؟ وقتی نیست، کجا سفر کرده است؟ چه کسانی به دیدن او می‌آیند و چه کاری با او دارند؟ مادام کهنه‌کار است، خوب بلد است آنها را دست بسر کند. مگر خودش شانزده یا هفده سال بیشتر داشت وقتی به کوه و کمر زد و از آلمان هیتلری فرار کرد؟ یک برادرش در جنگ کشته شده بود و یک خواهرش، که زن یک یهودی آلمانی شده بود، داستان‌ها از هیتلر و دارو دست‌اش نقل کرده بود. خوب فوت و فند کاسه‌گری را بلد بود. از سیاست میاست هیچ سررشته نداشت، اما آنقدر می‌فهمید که دائماً از کشورهای سوسیالیستی برای میرزا نامه می‌آید و یک قسمت عمده وقت وی صرف همین کارها می‌شود.

هفته‌ای نمی‌گذشت که مسافری از ایران نیاید و میرزا وسیله ملاقات او را با کسان غریب و آواره‌شان فراهم نسازد. حالا تعجب نمی‌کنید که چرا من امروز مه‌ری را پیش او فرستادم؟ البته یک دلیلش هم این بود که امشب بهانه‌ای داشته باشم که موضوع خودم را به میان بکشم. ما اغلب شب‌ها همدیگر را ملاقات می‌کردیم. گاهی به شوخی مرا آقای مدیر «اخبار از همه‌جا» می‌نامید. به خوبی می‌دانست که من با همهٔ رجال از صدر تا ذیل جیک و پیک دارم. برای کی پنهان است؟ دست به خیک

هر کدامشان بزنی کرمو از آب درمی آید. همه از هم خرده برده دارند و من می توانستم گاهی نکسات جالبی از حساب خرده های حضرات را برایش نقل کنم.

حتی این مطالب جزیی را هم یادداشت می کرد. می گفت شاید روزی بدرد بیچاره ای خورد. من او را نه توده ای و نه مصدقی و نه انقلابی و نه منحرف می دانستم، اما آنقدر می فهمیدم که شیطانی و یا فرشته ای رشته ای برگردنش افکنده و دانسته و فهمیده او را به جهتی می کشاند. هرچه می کرد به دلخواه یا کورکورانه جهت و سببی داشت. کنجکاوی زخم که چه چیز و چه نیرویی او را به این کوشش و اداشته مرا تشویق می کرد که با او ارتباط را حفظ کنم و مددکارش باشم. ما به عقاید همدیگر کار نداشتیم. سر قضیه «شازده خانم» اطمینان همدیگر را جلب کردیم.

«شازده خانم» را زخم اتفاقاً می شناخت و اصرار داشت دریابد که کجاست و چه می کند و احوالش چگونه است. درست درباره همان مطالبی که میرزا از من خواسته بود، زخم پرس و جو می کرد. زمانی که در بیمارستان سرپرستار بود با «شازده خانم» آشنا شده بود و هنگام عمل آپاندیسیت او حضور داشت. در هر حال داستانش مفصل است و من اکنون نمی خواهم به آن بپردازم. می خواست بداند سرنوشت این زن وقتی از شوهرش جدا شد و به ایران برگشت به کجا انجامید. هرچه اطلاعات از اینجا و آنجا به دست آوردم در سفر بعد که او را در همین شهر دیدم برایش نقل کردم. گمان می کنم برای او آرامش خاطر می بود.

گفتم اغلب شب ها همدیگر را ملاقات می کردیم. مدتی کنار دریاچه پرسه می زدیم، بعد در کافه نزدیک فواره روبروی هتل «متروپل»

می‌نشستم و آخر شب‌ها من در کافه «لاندولت» شام می‌خوردم و او یک گیلاس شراب می‌نوشید. هرگز به پانسیونش نرفتم. نه اینکه ابا داشتم از اینکه با میرزا دیده شوم. حضرات مرا می‌شناسند و خودشان دیگر حالا از من حساب می‌برند. گذشته از این من دیگر حالا آردم را بیخته و الکم را آویخته‌ام. نه خیر، ترس و واهمه از دولتی‌ها نبود. دلم می‌خواست بی‌سر خر دو سه ساعتی با مردی که مورد احترام و علاقه من است گپ بزنم. میرزا به این ملاقات‌های شبانه علاقهٔ مخصوص داشت. بالاخره من وسیلهٔ مطمئنی بدم و او می‌توانست از وضع خانواده‌های مهاجرین در ایران اطلاعاتی کسب کند. یک بار حتی به شور افتاد و مرا در آغوش گرفت و گفت: یک خبر کوچک، یک رفع شبهه، انسانی را از مرگ نجات می‌دهد.

در هر حال به من اطمینان داشت و می‌دانست که صحبت‌هایمان از جایی نشد نخواهد کرد. برعکس من هرگز نکوشیدم از او خبری کسب کنم، استنطاقش نکردم. باوجودی که زخم مرا تحریک می‌کرد. اگر خودش چیزی به من می‌گفت، چه بهتر. من نخواستم سوءظن او را برانگیزم. باید دانست که این مهاجرین سیاسی به همه چیز بدبین هستند و دیگر حالا کار به جایی کشیده است که حتی از یاران خود هم باک دارند. ناراحتی من هم امشب از همین است. امشب من می‌خواهم از او خبر بکشم. می‌خواهم بدانم پدر دخترم مهری کیست. اگر امروز با دغدغهٔ خاطر به سراغ او می‌روم از همین جهت است که می‌خواهم نقشی را بازی کنم که تا به حال او به عهده داشته است. من حتی تا به حال از او نپرسیده‌ام که در ایران چه کاره بوده و چرا از ایران فرار کرده است و چرا نمی‌تواند

برگردد. اینها جزو اسرار اوست و من چه علاقه‌ای داشتم خود را وارد جریانی بکنم که جز دردسر سودی نمی‌تواند داشته باشد. برعکس زخم همیشه کنجکاو بود و می‌خواست در بیاورد که این مرد کیست.

*

قرار بود که ما ساعت هفت و نیم جلوی هتل متروپل همدیگر را ملاقات کنیم. در پارک شهر کمی دور از فواره زیر طاقنمایی ارکستر شهر برای مردم مجانی کنسرت می‌داد. مارش ایرانی اثر یوهان اشتراوس توجه مرا جلب کرد. چند دقیقه به موعده مانده بود. به طرف محلی که صدای موزیک می‌آمد رفتم. دیدم میرزا هم آنجا ایستاده است. قریب بیست دقیقه از موزیک کیف کردیم. اواخر ماه ژوئیه و هوا گرم بود. برگ‌های درختان از سکون هوا تکان هم نمی‌خوردند. فواره ده شاخه طراوت پخش می‌کرد. عوض اینکه مثل معمول کنار دریاچه به گردش برویم منتظر شدیم تا یکی از نیمکت‌هایی که دور گل‌کاری‌ها گذاشته بودند خالی شد. روی آن نشستیم و مدتی به آهنگ‌های ویلن که از دور هم شنیده می‌شد گوش کردیم.

احساس کردم که برخلاف همیشه امشب صحبت ما خیلی نمی‌خواهد گل کند. معمولاً او بود که سر کلاف را باز می‌کرد. اما امشب گیری در کار ما بود.

پرسید: «چند روز در این شهر می‌مانید؟»

گفتم: «من فقط برای دیدن شما اینجا آمده بودم. بلکه کاری با من داشته باشید. فردا بعد از ظهر هواپیمای من حرکت می‌کند.»

— از ایران می‌آیید و یا به ایران برمی‌گردید؟

— پرروز از ایران حرکت کردم. یک شب در رم بودم و حالا به لندن

می‌روم.

— برگشتن هم از اینجا می‌گذرید؟

— گمان نمی‌کنم. همانطور که گفتم اینجا کاری ندارم. اینجا فقط یک

شب لنگ کردم که شما را ببینم.

باز هم سکوت. فش و فش فواره حواس آدم را به سوی خود جلب

می‌کرد. می‌خواستم صحبت را به خود او بکشم.

— دیگر پاریس نبودید؟

— از کجا می‌دانید که من در پاریس بوده‌ام؟

— خودتان برایم گفتید که مدتی در پاریس بودید و با فروش

مینیا تورهای ایرانی به جهانگردان پول خوب درمی‌آوردید.

لبخندی کم‌رنگ روی لب‌هایش دوید.

پرسیدم: «چرا می‌خندید؟»

گفت: «از همه آنچه که گفتید فقط پاریس و مینیا تورش درست است،

باقیش...»

دویدم توی حرفش: «دروغ است. چرا به من دروغ می‌گویید؟»

— بدبختانه بیشتر عمر ما به دروغ برگزار می‌شود. واقعیت خیلی زشت

است و با دروغ می‌شود آن را بزرگ کرد.

جرات کردم و به قصد اینکه سر غیرتش بیاورم گفتم: «پس حالا

بگویید که واقعیت چه بوده است. من کلاغ سیاه شما را چوب نمی‌زنم. اما

از کسی شنیدم که کنار رودخانه سن مینیا تور می‌کشیدید و کلاهان را روی

زمین گذاشته بودید به امید اینکه رونندگان چند ساتی در آن بیندازند.»

— به این آسانی هم که شما تصور می‌کنید نیست. درست است. یکی از دانشجویان مرا دیده بود. او این خبر را منتشر کرده است. اما واقعیت از این هم تلختر است؛ او مو دیده نه پیچش مو را. روزگار با من سربد سری گذاشته بود. هیچ چیز نداشتم، دیگر برای گرو و فروش هم چیزی باقی نمانده بود. شب‌ها در ایستگاه راه آهن می‌خوابیدم. گرسنه‌ام بود، روز کنار رودخانه سن می‌نشستم و مینیاتور می‌کشیدم. بعضی پیرزن‌ها که رد می‌شدند چند سانتی به من می‌دادند. روز سوم یک دختر و پسر از کنارم رد شدند. آنها مرا در خوابگاه عمومی دیده بودند. دخترک کوبایی و پسرک اهل الجزیره بود. چند قدمی رفتند و بعد برگشتند و به نقش و نگارهای من نگاه دوختند. مثل اینکه دختر دلش به حالم سوخت. رفت یک موز خرید و آورد داد به من. چنان با ولع آن را خوردم که پسرک الجزیره‌ای برگشت و از همان دکه‌های اطراف یک ساندویچ خرید و به من بخشید. شب مرا به خوابگاه خودشان بردند و آنجا شرکتی تشکیل دادیم. بله سه تالات شرکت تشکیل دادند. من نقاشی می‌کردم. دخترک می‌آمد پهلوی من می‌نشست و سعی می‌کرد توجه مرا به سوی خود جلب کند. الجزیره‌ای که بیچاره همیشه ناخوش بود، غذا برایمان می‌خرید و می‌پخت. مردم می‌آمدند و این دفعه جوانان بودند که پول در کلاه می‌انداختند. حتی چندتا از مینیاتورهای مرا هم دخترک کوبایی توانست آب کند. روز می‌شد که ده تا پانزده فرانک جدید درمی‌آوردیم و این مبلغ می‌بایست کفاف خرج ما سه نفر را بدهد. آنها هم مهاجر بودند. دردسرتان ندهم. حمید دل‌درد کهنه داشت و دیگر نتوانست با ما «کار» کند. برای او پیش یکی از میسیون‌های مذهبی در ازای

روزی دو فرانک جا پیدا کردیم. وضعش باوجود این روز به روز بدتر می‌شد. روزی مردی عاشق پیشه و یا شاعرپیشه - چه می‌دانم؟ مثلاً نقاش بود - به دخترک بند کرد. اسم دختر را نمی‌توانم بگویم امروز معروف دنیا شده است و شما هم حتماً نام او را شنیده‌اید. مردک هرروز می‌آمد سر بساط ما، خودش را لوس می‌کرد و ادا درمی‌آورد. شبی دختر کوبایی که در خوابگاه عمومی بالای تخت من می‌خوابید، به من گفت: «حال حمید خیلی بد است، اگر او را به بیمارستان نرسانیم نفله می‌شود. چه کنم؟» خیره به او نگرستم. کل اگر طیب بودی... کوبایی زل زده به من خیره شد و گفت: «مردیکه‌ای که هر روز سر بساطمان می‌آید، می‌گوید بیا برویم خانه ما مدل من بشو، ماهی هزار فرانک بت می‌دهم. البته باید باش بخوابم.» بغضم گرفتم. گفتم: «نه تو حیفی، حمید تو را خیلی دوست دارد.» بیچاره نرفت. نزدیک بود از غصه دق کند...

— عاقبتشان چه شد؟

— کوبا انقلاب شد. دخترک برگشت. آنجا کارش گرفت.

— خوب حمید هم رفت الجزیره.

— نه، حمید آرزوی دیدار وطن به دلش ماند. کوبایی پس از شش ماه با پول و پله فراوان آمد پاریس. برای حمید هم در کوبا کار پیدا کرده بود. اما او را هرگز ندیدم. ما او را در قبرستان مسلمان‌ها چال کردیم. گفتم: «آخر برای چه؟ مگر این دو روزه زندگی ارزش این همه مصیبت را دارد؟»

این جمله را برخلاف میل و بی‌تعقل گفتم. معهداً تصور کردم که فرصت خوبی برایم دست داده است که به مقصود خودم نزدیک شوم.

می‌خواستم اشاره‌ای به زندگی خودش بکنم. اما او پیشدستی کرد.

— نگویید. آنقدر از این سرنوشت‌ها در چنته دارم که این یکی حتماً شوم‌ترین آنها نیست. بالاخره یکی از آنها مرد و آن یکی به وطن خودش برگشت و خوشبخت شد، کار پیدا کرد و نامدار شد. فکر آنها را بکنید که سالها، یک عمر، چشم به راه برگشت به وطن هستند، همه‌اش به امید می‌زیند و عاقبت از پا درمی‌آیند. وطن دوستی قصه و افسانه نیست. «شازده خانم» را که خوب می‌شناسید. اگر اشتباه نکنم، خودتان او را دیده‌اید. با او صحبت هم کرده‌اید. اسمش میناست. هیچ می‌دانید که این زن چقدر مصیبت کشید. خدا می‌داند، شاید هم هنوز می‌کشد.

گفتم: «من او را یک‌بار در اصفهان دیدم. در یک مهمانی رسمی بود. هیچ استنباط نکردم که صدمه دیده است. برعکس شاداب و مجلس‌آرا و دهن‌گرم و زیبا و کارکشته به نظر آمدم.»

— استادی او در همین است. هنرش همین است که نگذارد کسی حدس زند که در دل او چه می‌گذرد. من فقط داستان‌هایی را می‌توانم برای شما نقل کنم که قهرمانان آن دیگر وجود ندارند. «شازده خانم» را بچه مچه‌ها غنچه قوپینا می‌نامیدند، فقط از روی بدجنسی. شاید هم به دلیل اینکه وقتی حرف می‌زد دهانش را غنچه می‌کرد و سعی داشت هر حرفی را مطابق صوت اصلی آن ادا کند. این زن نامزد یکی از فراریان بود. همدیگر را دیده بودند و خواسته بودند و بله‌بری هم میان دو خانواده شروع شد که بگیر بگیر در گرفت. چند ماه پس از ۲۸ مرداد به وسیله‌ای از ایران خارج شد. اگر می‌گویم «به وسیله‌ای» می‌خواهم خلاصه کنم و الا باید یک رمان برای شما نقل کنم. اینگونه مسافرت‌ها بی‌مخاطره نیست.

بدون تذکره یا با تذکره جعلی، مخفی از اعضای خانواده‌ای که در تمام ایران سرشناس هستند. آنهم مسافرت یک دختر از خانواده اعیان که شوهر نکرده است و از همه چیز از تمول و آسایش و نام نیک و زیورآلات و مهربانی پدر و مادر دست برمی‌دارد و در پی گمشده‌ای دور دنیا می‌گردد. بالاخره پس از یک سال دوندگی یک روز در این شهر سبز شد و بعد شوهر خود را در یکی از کشورهای اروپا پیدا کرد. البته رسماً ازدواج نکرده بودند. شیرینی خورده بودند. خیال می‌کنید که اینها حالا خوشبخت بودند؟ نه، اینطور نیست. فاجعه از اینجا آغاز می‌شود. می‌گویند کرم پيله کفنش را خودش می‌دوزد. این زن مثل پرتو خورشید در سیاه‌چال مرد فراری پیدایش شد و مانند برف در آفتاب بهار آب شد. از همان روز اول ورود بگومگوها شروع شد. چطور می‌تواند یک مرد انقلابی با غنچه قوپینا که معلوم نیست سرش به کجا بند است، در یک خانه زندگی کند، تمام اوراق و مکاتبات خود را زیر دست یک زن ناشناس بیندازد؟ این زن ماهی چند هزار تومان خرج بزرگ دوزکش است، این پولها از کجا می‌آید؟ آنقدر افاده دارد که خیال می‌کند نوه اتورخان رشتی است و غیره غیره. اینها ایرادهایی است که به گوش فراری می‌رسید. خدا می‌داند، چه‌ها می‌گفتند که سخن چینان با توجه به آبرو و نفوذ اخلاقی فراری جرأت بازگویی آن را نداشتند. غنچه قوپینا از همان روزهای اول از برخورد با اشخاص، از پشت چشم نازک کردن‌های زن‌های مهاجرین به این بی‌اعتنایی‌ها و چشم‌تنگی‌ها پی برد، اما به روی خود نمی‌آورد. فراری می‌توانست از گرفتگی قیافه هنگامی که او را غافلگیر می‌کرد و از گوشه‌گیری زن از همکاران و رفیقان و بالاخره از

خطوط پیری که در صورت مینا جا باز می‌کردند، پی ببرد که در عذاب است. مثل اینکه به زبان حال می‌فهمانند: روزی همه‌تان به یکرنگی و بی‌گناهی من پی خواهید برد. بدبختی در این بود که فراری تحت‌تأثیر محیط تنگ مهاجرت این زبان را بد می‌فهمید و عوضی ترجمه می‌کرد: روزی بیاید که حق همه‌تان را کف دستتان بگذارم. چهار سال تمام مانند دو عاشق و معشوق در یک خانه باهم زندگی کردند. اما پرده‌ای همیشه مابین آنها حایل بود. فراری جرأت نکرد یک‌دنده و بی‌پروا از عشق خود و معشوقه‌اش دفاع کند. می‌ترسید مبادا پیچ‌پیچ‌ها و توته‌های تنگ‌نظران به حقیقت پیوندد. یک روز نشستند که با هم گفتنی‌ها را به زبان بیاورند و غباری را که محبت آنها را تیره می‌ساخت بزدايند. مردم نمی‌دانستند که آیا این زن اوست، نامزدش است، رفیقه‌اش است و یا مترسش. وقتی چشم‌هایش باز شد که دید این موجود فرار در هوا تحلیل رفت و هیچ چیز جز یک وجدان عاصی در اختیارش باقی نماند. با نفوذ سیاسی و اخلاقی که فراری داشت می‌توانست کار را یکسره کند. اما تذبذب و بی‌تصمیمی، حفظ آبرو، اعتبار سیاسی و بهانه‌هایی نظیر آن چشم‌های او را کور کرد و واقعیت را ندید. قهرمانان هم ترسو هستند. به خیال خودش این حوادث زودگذر ارزش آن را نداشت که انسان وقت خود را تلف کند. می‌خواست بی‌سر و صدا گلیم خود را از آب بیرون بکشد. از سر و صدای بیهوده سر موضوعات خصوصی بیزار بود. اینها را گذران و سرسری می‌گرفت و همین روحیه که ناشی از ضعف اخلاقی بود باعث شد که محبوبترین موجود را از دست بدهد، «شازده خانم»، عزیزش را در مهاجرت رها کرد و یکه و تنها گذاشت. یک روز سوار تاکسی شد و

بدون اینکه کوچکترین اشاره‌ای کرده باشد به فرودگاه رفت و دیگر کسی از او خبری نیافت. اما پس از رفتن هم بگومگوها تمام نشد. و توت‌ها صورت دیگر به خود گرفت. سرزنش‌ها جای خود را به افترا داد. می‌گفتند: «چه کرد با این زن که برگشت. لانهٔ شیر را بر زندگی در خانهٔ او ترجیح داد؟ چرا او را نگرفت؟ همه‌اش به فکر خودش است. بقیه‌اش را شما می‌دانید.» به خانواده‌اش گفته بود، آستن شدم و چون نخواستم که پدر و مادرم را ننگین کنم به مسافرت رفتم و حالا که آب‌ها از آسیاها افتاده است برگشته‌ام. کسانش شهرت دادند که او را برای تحصیل به اروپا فرستاده‌ایم و حالا مراجعت کرده است. فراری می‌داند که هنوز شوهر نکرده است؟ فراری خودکشی کرد. این سرّ را پیش خود نگه دارید. من وسیلهٔ ارتباط مابین آنها بوده‌ام و هنوز هم هستم. هنوز هم «شازده خانم» مقداری پول و هر ماهه بسته‌های لباس و سیگار و برنج و پسته و گز و عیدها سوغاتی‌های فراوان می‌فرستد. از پول، فراری هرگز استفاده نکرد. من آنها را مابین مستخدمین تقسیم می‌کنم. چرا به او خبر بدهم که فراری مرده است. بگذارید هنوز هم امیدوار باشد. ناامیدی بدترین دردهاست. چند دقیقه‌ای به سکوت برگزار شد.

پرسیدم: «مگر می‌شود چنین خبری را برای همیشه از صاحب‌کار پنهان نگه داشت؟»

گفت: «البته که نمی‌شود. شاید هم «شازده خانم» می‌داند. فضول‌باشی در دنیا فراوان است. یا خودش را فریب می‌دهد. شاید هم نذر کرده است در قبال بدی‌های مردم نیکی کند. شاید همین برایش تسلی خاطر است.» دیدم دارد دیروقت می‌شود. اگر حالا فرصت را غنیمت نشمرم، از

کجا معلوم است که باز موقعیتی پیدا شود. مصمم شدم که به مطلب مورد علاقه خودم بپردازم.

— امروز صبح که تلفن کردم مادام ایزابل اول نمی‌خواست پیغام مرا به شما برساند. متعذر بود به اینکه شما این روزها کسی را نمی‌پذیرید علتش را نپرسیدم. وقتی گفتم جهان دیده هستم، شما را پای تلفن خواست. امروز دختری را که از شما تقاضای ملاقات کرده بود جواب کردید. گفته بودید دو سه روز دیگر تلفن کند و جواب بگیرد.

— شما از کجا می‌دانید؟

— من او را پیش شما فرستادم. او هم سرنوشتی نظیر مهاجرین دیگر دارد. دنبال پدرش می‌گردد.

— پدرش کجاست؟

— نمی‌دانم، شما باید او را پیدا کنید.

— اسمش چیست؟

— مهری.

— مهری؟ اسم پدرش چیست؟

— خواهش می‌کنم او را بخواهید و از خودش پرسید.

— چرا شما نمی‌گویید؟

— من اسمش را نمی‌دانم. او هم مثل همه مهاجرین اسم‌های مختلف روی خودش گذاشته است. دخترک قبل از حرکت به اروپا اطلاع یافته که پدر واقعی در غربت به سر می‌برد. تا به حال اسم خانوادگی دختر جهان‌دیده بوده است.

— از خانواده شماست؟

— از بستگان من است.

— اسم مادرش چیست؟

— دارید مرا استنطاق می‌کنید. همه این مطالب را می‌توانید از مهری

پرسید. اسم مادرش طاهره است.

— طاهره؟

بدبختانه نمی‌توانستم در صورتش تأثیر این اسم را دریابم.

— به نظر تان اسم آشنا می‌آید؟ همین قدر می‌دانم که نامزد یکی از

فراریان بوده است. من هرگز در صد بر نیامدم تحقیق کنم که اسم این

فراری چه بوده است. همین قدر می‌دانم که از بد حادثه جدایی میان آنها

افتاده است.

هیچ نگفت. از بس راه رفتیم خسته شدیم. ساعت دو و اندی پس از

نیمه شب بود. هوا داشت کم‌کم خنک می‌شد. چون دیدم که در ضمن راه

رفتن نمی‌توانم در قیافه او دقیق شوم، به نظرم بهتر آمد که با هم به کافه

لاندولت برویم. تشنه و گرسنه بودم. دلم می‌خواست لبی تر کنم. تصور

می‌کردم که اگر او هم شرابی بنوشد بند زبانش گشوده خواهد شد. دلم

می‌خواست روبروی میرزا بنشینم و ببینم اسم طاهره چه تأثیری در او

می‌کند. آیا او را می‌شناسد؟ آیا این اسم هرگز به گوشش خورده است. به

نظرم آمد که اسم طاهره به گوش او بیگانه نیست. پیشنهاد کردم: «باهم

برویم لاندولت. شما یک گیلان شراب بخورید و من غذایی برای خودم

سفارش خواهم داد.»

او همیشه سرش قبل از ملاقات با من شام مختصری می‌خورد.

گفت: «دیروقت است با وجود این برویم.»

از پارک بیرون آمدیم. کنار خیابان توقف کردیم تا چراغ راهنمایی سبز شود. من روبروی او ایستادم و خیره چشم به چشم هایش دوختم و پرسیدم: «هیچ اسم طاهره به گوشتان خورده است؟»
هیچ اثری در صورتش ندیدم. برعکس نقابی که بر چهره داشت نفوذناپذیرتر می نمود.

چراغ سبز روشن شد. از سواره رو عبور کردیم، در راه تا جلو موزه هیچ باهم حرف نزدیم. دم در رستوران دست به پشت او زدم که پیش از من وارد شود. نمی خواستم روی یکی از صندلی های کنار خیابان بنشینیم. چون آنجا همیشه پر از دانشجویان ایرانی بود و بعلاوه تاریک هم بود هرچه چشم انداختم که جای دنجی پیدا کنم، میسر نشد. وسط رستوران سر میزی که دو دختر جوان اشغال کرده بودند هنوز دوجا خالی بود. به یک نگاه فهمیدم که خارجی نیستند. همسایه های ما وقتی دیدند که ما هردو قیافه های جدی و کمی عبوس داریم، توجه شان را از ما سلب کردند. من به چشم های او می نگریستم که به سطح میز دوخته شده بود. پرسیدم: «هیچ اسم طاهره به گوشتان نخورده است؟»

— چرا. دلم می خواست بدانم که شما چه خبری دارید؟ من الان شانزده سال است که این اسم را به زبان نیاورده ام...

آها، احساس کردم که یخ دارد ترک برمی دارد. اما هنوز آب نشده است. راه فرجی پیدا شد. نمی دانم گشایشی بود یا بدبختی. در هر حال برای من شور آور بود.

آن وقت آنچه می دانستم یعنی دقیق تر بگویم آنچه که حدس می زدم نقل کردم.

«طاهره نامزد یک افسر فراری بود. در آن روزهایی که از ترکیب خون سرخ و طلای سیاه، تصویرهای رنگارنگی بر دشتستان‌های ایران نقش می‌شد، طاهره فرصت داشت که مابین نامزدش و یاران او رابط باشد. او را پیک می‌خواندند. با شغلی که در بیمارستان داشت، می‌توانست به آسانی با همه جور آدمی ارتباط بگیرد. شب و نصف شب هم اگر کسی به بیمارستان می‌آمد جلب توجه نمی‌کرد. یک شب طاهره سر ملاقات نیامد و دیگر نامزدش را ندید. همان شب سربازان حکومت نظامی به یکی از مخفی‌گاه‌ها ریختند و سه نفر از سران را گرفتند و چند ماه بعد اعدامشان کردند.» من چنین ادامه دادم: «در روزنامهٔ مخفی که در تهران منتشر می‌شد طاهره را جاسوس حکومت نظامی خواندند. همین قدر می‌دانم که بعداً شوهر کرد و مهری دخترش است.

— مهری دختر طاهره است.

— دختری که امروز پیش شما آمد و شما نپذیرفتیدش.

— شما که می‌گویید دختر طاهره است و طاهره در تهران شوهر کرده،

آن‌هم پس از ۲۸ مرداد. پس چطور دنبال پدرش می‌گردد.

— یک ماه پس از آنکه طاهره از نامزدش خبری نشنید، مجبور شد به

خانواده‌اش بگوید که آبستن است و آنها برای حفظ آبروی خانواده

دخترشان را شوهر دادند.

— مهری از کجا می‌داند که دختر پدرش یعنی دختر شوهر مادرش

نیست.

— ظاهراً این سر را مادرش با او در میان گذاشته است.

— شما برای چه مهری را پیش من فرستادید؟

— با محبتی که شما به من دارید، پیش خودم گفتم اگر از شما خواهش بکنم جواب رد نخواهید داد. بعلاوه دختر خویشی دوری با من دارد. مادرش از من خواسته است که در شهر غریب در فرودگاه و گمرک و برای پیدا کردن هتل به او کمک کنم. راستش را بگویم زنم که از دوستی من با شما اطلاع دارد، از من خواست که مهری را پیش شما بفرستم.

— دوست عزیزم، داستانان کمی قلبی به نظر می آید. حالا اگر از تان بپرسم که شما از اسرار میان مادر و دختر، میان مهری و طاهره چه اطلاعی دارید، در جواب خواهید گفت که در همان چند ساعت فاصله مابین تهران و اینجا مهری همه اش را برای شما نقل کرد. آن وقت توقع دارید که من هم باور کنم. بهتر نمی دانید که ورق های تان را باز کنید شاید آن وقت آسانتر بتوان به مهری کمک کرد.

دیدم چاره ای نیست، دیگر دورویی فایده ندارد. هیچ جواب ندادم. ترسیدم بغض بترکد و اشک از چشمانم جاری شود و مهمان ها را متوجه خودم کنم. پیشخدمت را صدا زدم پولش را دادم. هر دو از جا بلند شدید و همین که در تاریکی افتادیم. گفتم: «طاهره زن من است.»
— مهری هم دختر شما.

— نه مهری دختر من نیست. داستان زناشویی من خیلی عادی است. حالا فرصت گفتن آن نیست. در همان نخستین ملاقات طاهره به من اقرار کرد که آبتن است. همین دلیری او مرا مصمم ساخت که با او ازدواج کنم. متوجه باشید. از یک طرف دورویی و تزویر پدر و مادرش که می خواستند با یک تیر دو نشان بزنند هم از شر دختر آبتن نجات یابند و هم از شر حکومت نظامی و از طرفی پاکی و بزرگی طاهره. بگذریم

صحبت از مهری است. او را از جانم بیشتر دوست دارم. ببینید چقدر خاطر طاهره را می‌خواهم که آمده‌ام مهری را تحویل پدر تنی‌اش بدهم. من پدر واقعی او نیستم. سپردنش دست شما. او را به پدرش برسانید. دست‌های همدیگر را فشار دادیم و خدا حافظی کردیم. وقتی می‌خواست برود بار دیگر گفت: «مهری را فردا صبح زود پیش من بفرستید. یک خواهش از شما دارم. یک روز دیگر اینجا بمانید. بگذارید فردا شب باز هم همدیگر را ببینیم.»

*

نزدیک ساعت ده بود که مهری زنگ پانسیون دوریان را زد و صاحبخانه او را به سالن راهنمایی کرد. این دفعه فلابدوزی رشتی نظرش را جلب نکرد و نه خرت و خورت‌هایی که مسافری از تمام دنیا همراه آورده بودند. دلش تپ تپ می‌کرد. نه از این جهت که حالا بایست رازهای زندگی خودش و مادرش را برای آدم غریبی که تا به حال او را ندیده فاش کند، بلکه بیشتر به این دلیل که می‌ترسید مبادا نتواند صداقت و صمیمیت مادرش را که شانزده سال تمام خفتی را تحمل کرده بود بیان کند. شانزده سال تمام لب نگشوده بود. به خود مهری اگر چند ماه پیش می‌گفتند که مادرش قبل از آنکه زن پدرش بشود هم‌خوابهٔ مرد دیگری بوده است، این را دشنام و ملامت تلقی می‌کرد. حالا از کجا بداند، این مرد که اکنون جلوی او سبز خواهد شد همین تصور را نداشته باشد. برای اینکه به تته پته نیفتد، هر لحظه لبانش را با آب دهانش تر می‌کرد، به تصور اینکه به خود جرأت بدهد. یکی دو دقیقه بیشتر این انتظار طول نکشید. افکار و خیالات چند ماه اخیر که اکنون یک جا طغیان می‌کردند، زمان را

به نظر او به درازا می‌کشاندند. از دیشب تا به حال که از ناپدریش — ناپدری، این کلمه را مزه‌مزه می‌کرد، از آن بدش می‌آمد پدری که او را از جان بیشتر دوست داشت حالا ناگهان ناپدری شده است — از دیشب که از ناپدریش شنید که میرزا او را خواهد پذیرفت، تا به حال برای خودش مقدمه‌چینی کرده بود که چگونه فتح باب کند و چگونه برای او سرنوشت مادرش را شرح دهد و به چه وسیله احساسات وی را بیان سازد. مادرش چند ماه پیش موقعی که مهری شهادتنامهٔ دوره متوسطه را گرفت و پدر و مادرش تصمیم گرفتند او را به اروپا بفرستند راز زندگی را با دخترش در میان گذاشت. حتی ناپدریش هم همین چند روز پیش اطلاع حاصل کرد که در روزنامهٔ مخفی مادرش را — البته به اسم مستعارش — خاثن نامیده‌اند. از این ننگ حتی شوهرش هم خبر نداشت. به او هم نگفته بود که قتل سه نفر را به گردن او می‌اندازند، به زنی که همه چیزش را فدای عشقش کرده بود نسبت خیانت و قتل داده بودند و هیچکس پیدا نمی‌شد که از حق او دفاع کند. مادرش تصور می‌کرد، حالا که عقده دلش را خالی کرده است راحت خواهد شد. مادرش اطمینان داشت که دخترش پدرش را پیدا خواهد کرد و به او خواهد گفت که نه، خیانتی در کار نبوده است. از همین جهت مهری برای خودش نقشه کشیده بود، به چه نحوی آغاز کلام کند و چه جور مطلب را ادامه دهد و نتیجه بگیرد. آفتاب تابستانی که از زیر ابرها خودی نشان داد، لحظه‌ای چشم‌های مهری را زد و وی برای چند ثانیه متوجه نشد که مردی در آستانهٔ در جنوبی ایستاده است و دارد به او نگاه می‌کند.

میرزا آرام نزدیک دختر آمد. دستش را گرفت و پهلوی خود روی

مبل نشاند. احوالش را پرسید: خوب مهری خانم چه خبر تازه‌ای دارید؟
 چطور شده است که به سراغ من آمده‌اید؟

یک نگاه به وضع حقیرانه و برخورد متواضعانه میرزا تمام
 زمینه‌چینی‌های چند روزه را نقش بر آب کرد. مهری بغض پاره شد و
 حق‌کنان گفت: «مادرم هیچ خیانتی نکرده.»

در همین موقع یک پسر و دختر برزلی که دست برگردن یکدیگر
 انداخته بودند وارد تالار شدند. میرزا از جایش بلند شد، دست گرم و نرم
 مهری را گرفت. «برویم به اتاق من آنجا به این خوبی نیست. عوضش
 راحت‌تر است، می‌توانیم حرف بزنیم. گریه نکنید. من نمی‌دانم راجع به
 کی و چی دارید صحبت می‌کنید. ولی خوبست مرا هم وارد کنید تا اینکه
 شریک دردتان باشم.»

در اتاق یک صندلی بیشتر نبود. مهری روی آن نشست و میرزا روی
 تخت خواب. هنوز دست دختر در دستش بود و گویی علیرغم میل باطنی
 نمی‌توانست آن را رها کند فقط وقتی مهری خواست در کیفش را باز
 کند، میرزا اجباراً دستش را کنار کشید. آرام شده بود. میرزا از اتاق بیرون
 رفت و پس از چند دقیقه‌ای با دو فنجان چای برگشت و آن وقت مهری
 دفترچه یادداشتی از کیفش درآورد و از روی آن شروع کرد به نقل
 داستان:

شب ۲۴ آبان بود. هوا داشت سرد می‌شد. قرار بود که طاهره با چادر
 نماز از در عقبی وارد بیمارستان شود و آنجا در اتاق کشیک چند
 دقیقه‌ای صبر کرد و منتظر تلفن شد. برخلاف انتظار اتاق کشیک روشن
 بود. چند دقیقه‌ای خود را مشغول کرد. چادر نماز را از سرش برداشت.

قرار بود به وسیلهٔ تلفن به او بگویند کجا منتظر باشد تا کسی او را به ملاقات نامزدش ببرد. نیم ساعت در اتاق کشیک ماند. چون خبری نشد به فکر افتاد که از خارج به کسی که ممکن بود به او اطلاعی بدهد تلفن بزند. از بیمارستان نخواست تلفن کند، بی احتیاطی می دانست. چادر نمازش را در گنجه گذاشت و از در بزرگ بیمارستان خارج شد. آن طرف خیابان یک جیب ایستاده بود. طاهره مظنون شد. تا جلو گیشهٔ سینما رفت، اما دلش شور زد. برای اینکه لازم بود پیغام کسی را که دیشب پنهانی دیده بود به نامزدش برساند. چند نفر در خطر بودند. از وقتی که از بیمارستان خارج شده بود شاید ده دقیقه نگذشته بود. باز هم همان جیب از جلو سینما رد شد و توقف کرد. کسی از آن خارج شد و گفت: «خانم بفرمایید ما با شما کاری داشتیم.»

طاهره را بردند به حکومت نظامی. از او پرسیدند که در بیمارستان چه کار داشتید؟ جواب داد: «شبها گاهی برای سرکشی به بیمارستان می روم و سری به مریض ها می زنم.» پرسیدند: «چرا چادر تان را در اتاق کشیک گذاشتید؟» گفت: «برای آنکه در خانه تصور می کردم که برف خواهد آمد و نمی خواستم که زلف هایم تر شود. وقتی دیدم که هوا برفی نیست چادرم را در گنجه اتاق کشیک گذاشتم. نمی خواستم با چادر به سینما بروم.» پرسیدند: «پس چطور شد به سینما نرفتید؟» جواب داد: «می خواستم بروم که شما مرا گرفتید.» گفتند: «شما تا گیشهٔ بلیط فروشی رفتید و بلیط نخریدند.» در جواب گفت: «بله، می خواستم اول یک ساندویچ جوجه بخرم و برگردم به سینما.»

نام و نشان طاهره را نوشتند. او را با جیب به خانه برگرداندند. تمام

خانه را گشتند. چون چیزی پیدا نکردند او را آزاد ساختند.
 — از آن روز به بعد مادرم به هرکه رجوع کرد که با آن آقا ارتباطی
 پیدا کند جواب سربالایی شنید. آن وقت در روزنامه نوشتند که فاطمه
 جاسوس حکومت نظامی است و قتل سه نفر به گردن اوست.
 میرزا تأکید کرد: «فاطمه یعنی طاهره.»
 مهری با وجود این افزود: «این اسم قراردادی مابین مادرم و دوستش
 بود.»

میرزا پرسید: «حالا شما آدمی را که آنقدر به مادرتان جفا کرده است
 و جرأت نداشته است از آبرو و شرافت او دفاع...»
 مهری دوید توی حرفش: «به پدرم بد نگویید. مادرم او را مرد شریفی
 می‌داند. هرکس جای پدرم بود نمی‌توانست رفتار دیگری داشته باشد.»
 — من به هیچ‌کس بد نمی‌گویم...
 — مطلب روش است، زنی را می‌گیرند و پس از یکی دو ساعت آزاد
 می‌کنند. بعد سه نفر آدم را می‌کشند. کیست یقین نداشته باشد که زن
 خیانت کرده است.
 — حالا پدرتان را می‌خواهید چه بکنید؟ وقتی ناپدریتان از پدرتان به
 شما مهربانتر است.
 — مادرم — اما نه فقط مادرم — من هم همینطور. ما می‌خواهیم فقط به
 پدرمان همین را بگوییم که ما به او خیانت نکرده‌ایم.
 نزدیک بود که درد بر میرزا چیره شود، دردی که بر آن یک عمر غلبه
 کرده بود. اما خودداری کرد. دلش می‌خواست مهری را در آغوش گیرد
 و او را بیوسد و بگوید: «دختر من...» اما تسلط بر نفسی را آموخته بود.

— حالا متوقع هستید که پدرتان از ضعفی که به خرج داده از شما و مادرتان معذرت بخواهد. آیا این شفای مصیبت شانزده ساله مادرتان و دلداری برای آینده او خواهد بود؟

— نه، ابداً اینطور نیست.

— پس چه است؟

— نمی دانم. دلم می خواست پدرم را در آغوش می گرفتم و اشک می ریختم. و آن وقت به مادرم می نوشتم که زخم من التیام یافت مادر جان تو هم خوشبخت باش.

بی اختیار اشک از چشمان میرزا غلتید. برخاست و سر مهری را بر سینه گذاشت و گفت: «دختر من. تصور کن من پدرت هستم.» آن وقت زلف هایش را نوازش کرد.

مدتی هردو ساکت شدند.

— حالا دیگر بروید. من تحقیق می کنم. اگر خبری گرفتم به ناپدریتان خواهم گفتم.

راستش این است که پس از موجی از احساس که درون او را متلاطم ساخت باز حالش سر جا آمد. درک کرد که این موجود لطیف تعادل زندگی او را برهم زده است. اگر میرزا قصد داشت در فکر زندگی خودش باشد، سرنوشتش به این شومی نبود. دست انداخت زیر بازوی مهری. او را تا دم در مشایعت کرد. دختر و پسر برزلی داشتند سیگار می کشیدند و نامه می نوشتند. میرزا نگاهی به آنها انداخت. دستش را روی شانه مهری گذاشت و او را از پانسیون به خارج هدایت کرد.

مثل معمول باز در باغ جلو مهمان‌خانه «متروپل» همدیگر را ملاقات کردیم. امشب دیگر کنسرت نبود و نیمکت‌ها خالی بودند. مدتی راه رفتیم، بعد روی یکی از آنها جلو فواره نشستیم؛ صحبت ما بسیار کوتاه بود. تا ساعت سه بعد از نصف شب در چندین کافه و رستوران و میکده شبگردی کردیم. حرف زیادی نداشتیم به هم یزنیم. یقین دارم او هم مثل من در این فکر بود که این ماجرا را چگونه پایان بخشد. کاری دست خودمان داده بودیم که نمی‌دانستیم چگونه به عاقبت برسانیم. آنطوری که میرزا تصور می‌کرد آسان می‌نمود. اما آدم می‌بایست اعصاب مفتولی داشته باشد تا به این خشونت بتواند لطیف‌ترین عواطف را مچاله کند و دور بیندازد.

از او پرسیدم: «مهری را دیدید؟ چگونه یافتیدش.»

جواب او مرا به وحشت انداخت.

— مهری دختر من است. بله من پدر تنی مهری هستم. با طاهره قرار گذاشته بودیم در صورتی که صاحب فرزند شدیم. اگر دختر بود اسمش را مهری بگذاریم.

— به مهری این را گفتید؟

— نه، نگفتم. اگر به میل من باشد هرگز نخواهم گفت. خدا بخواهد که لازم نشود بگویم. من پدر تنی او هستم. همین، نه بیش و نه کم. مهری باید دختر شما بماند. من به بی‌کسی خو گرفته‌ام. نمی‌توانم فرزند شما را از شما بربایم. بعلاوه سعادت او در این است که دختر شما بماند. مسئله این است: به او چه بگوییم؟

— چه می‌خواهید بگویید؟ حقیقت را.

در جواب گفت: «کدام حقیقت را؟ این حقیقت را که من که پدر تنی

او بوده‌ام؟ من مدتی است مرده‌ام. عشق من آن روزی مُرده که آن خیر را در روزنامه با موافقت من ... بلکه با موافقت کامل من — منتشر کردند. من عشق خود را به زن و فرزند کُشتم. شما که دلیری کردید و پا روی سنن کهنه گذاشتید و طاهره را به زنی گرفتید و مهری را مانند فرزندتان بزرگ کردید شما پدر واقعی او هستید، نه من ترسو و بی‌عرضه. وقتی طاهره به ملاقات من نیامد، یقین کردم که حادثه‌ای رخ داده است. این تصور برای من غیرممکن می‌آمد که زنی که بی‌محابا دوست داشت بتواند در عرض یکی دو ساعت عزیزش و تمام آرزوهای او را فدا کند. اما تصور من که کافی نبود. حوادث به زبان گویاتری صحبت می‌کردند. اگر من از جانم نمی‌ترسیدم و روز بعد یا وقتی خیر قتل سه نفر را — مدت‌ها پیش از آنکه در روزنامه‌ها منتشر شود — شنیدیم به خانه‌اش می‌رفتم — و با او چند کلمه رد و بدل می‌کردم تا حقیقت را دریابم — بلکه آن وقت، آن وقت خیلی چیزها صورت دیگری به خود می‌گرفت شاید همان روزها هم مرا می‌کشتند. من می‌مردم. اما عوضش یک عمر مردار نمی‌شدم. بگویند که مرده است.»

— نه، نه این را نمی‌شود گفت. من چنین جرأتی ندارم. آخر شما دیگر برای این دختر و مادر فقط پدر و یا نامزد روزهای جوانی نیستید. شما — از نظر من به راست یا به دروغ — مظهر آمال هستید. نباید آنها را فریب داد. خودتان همیشه به من می‌گفتید باید مردم را امیدوار ساخت. تمام شب باهم در این باره بدون اینکه کلامی از دهانمان خارج شود گفتگو می‌کردیم: «حقیقت را کجا پیدا کنیم؟»

احسن القصص^۱

و يوسف به برادران خود گفت نزدیک من بیایید.
پس نزدیک آمدند وگفت منم، يوسف، برادر شما
که فروخته بودید.

سفر پیدایش — باب چهل و پنجم

در اخبار و روایات آورده‌اند که چون يوسف را به غلامی به عزیز مصر فروختند، سالها گذشت تا یعقوب ابن اسحق ابن ابراهیم خلیل الله خبر یافت که فرزند گم گشته‌اش در دیار فراعنه به وزارت نایل آمده و در جمع مال و منال بدان پایه‌ای رسیده است که می‌تواند بذل و بخشش کند و خانواده فقیر و پدر پیر و کورش را دستگیر شود.

یوسف پس از هفت سال غلامی و اسارت، توسط اعرابی پیغام به پدر فرستاد: «ترا سلام می‌گویم. در درد فراق تو می‌گیریم و خنده و شادی را بر

۱. احسن القصص از روی نوشته‌های دبیروز و امروز ساخته و پرداخته شده است و من آنها را فقط به هم پیوند داده‌ام.

خود حرام کرده‌ام و تا ترا نبینم سر به بالین نگذارم.»

در هیچ‌یک از منابع نه در انجیل و قرآن مجید و نه در تفاسیر و قصص دیگر به سندی که یهودا به برادر ناتنی خود نوشته، اشاره‌ای نشده است. خوشبختانه در دهه‌های اخیر در غاری نه چندان دور از چراگاه یعقوب در کنعان پس از آنکه باستان‌شناسان قشری از قیر و سرب و گوگرد و خون دل‌مه شده را تراشیدند، در میان استخوان‌های مرده‌ای به مکتوبی به قلم یهودا به زبان عبری دست یافتند که ترجمه آن اینک ارائه می‌شود. اضافه کنیم که یهودا قصد داشته است نامه‌ای به برادر ناتنی خود بنویسد. زیرا مکرر صریحاً کلمه برادر، به صورت مخاطب آورده شده. فقط در بعضی موارد مکتوب تبدیل به گزارش می‌شود و اعتراض به بی‌مهری برادر. از مضمون نوشته چنین برمی‌آید که یهودا آخرین لحظات زندگی خود را می‌گذراند. و با ترسیم این سطور می‌کوشیده است خود را دلداری دهد و مصیبتی را که ناکامی در عشق و یأس و درماندگی برایش فراهم کرده بود، تسکین بخشد.

*

برادرم، ای یوسف. اگر دل‌باخته سارا نبودم و دلم به حال کنعانیان نمی‌سوخت هرگز قلم به دست نمی‌گرفتم. چه کند برادری که آوارگی و در بدری برادر را باعث شده؟ اینگونه گناه بخشودنی نیست. هرچه هم که کریم‌النفس و باگذشت باشی، باز هم نتوان از تو توقع داشت گناه نابکاری چون مرا فراموش کنی. اخلاف بنی‌اسرائیل می‌گویند: یوسف با همه ناتوانی‌های انسانی پیغمبرزاده است و چون گذشت کند دنیا آرام شود و امت او به نیکی و نیکویی رسد. چه از قدیم گفته‌اند: «چون سنت و عدل

باید میان خلق مستمر و مستقیم شود، پس حاجت بود به شخصی که نبی و ولی بود هم از جنس بنی آدم.» سارا از تو دل برکنده و التجای به مصریان را بیهوده می‌داند و ترا هم که عمری در دیار دیگران به سر برده‌ای خودی نمی‌شمرد. برای من هنوز برادری و از بنی اسرائیل. آگاه باش که هنوز احترام من به پسر پیغمبر بر عشقم مسلط است. زیرا «پیغمبر خبردهنده است از احوال غیب از نزدیکی صانع واحد عالم قادر خالق فاعل که علم و سر و علانیت او راست.» سال‌ها گذشت تا مزده سلامت می‌تورسید. تنگ غروب بود. در اصطبل پشم می‌ریسیدم. عصایی که پدر بخشیده بودت تا چون شبانی بیاموزی در دست داشتم. یادت هست تو سوار این عصا می‌شدی و گویا اسب می‌تازی و من دنبالت می‌کردم؟ می‌رسیدی به درخت نارونی که بالای تپه در گرمای نمناک فلسطین سایه می‌انداخت. آن زمان بنی‌امین شیرخواره بود و گهواره‌اش زیر درخت. در سر بالای نفست می‌گرفت. چون برگ گل نازک بودی و گردش خون زیر پوست سفیدت دیده می‌شد. هر دو در سایه درخت دراز می‌کشیدیم و بعد گردکان بازی می‌کردیم. دیگر آن نارون نیست. برگهای آن را در سال‌های قحطی به گوسفندان دادیم و هیزم آن را در ازای قوت لایموت فروختیم. دیگر درختی نیست که در شاخه‌های آن سیره و قمری چهچه زنند. درخت‌های سدر خشکیدند و گل‌های مینا پلاسیدند. ارغوان زردگون شد. مارها فش‌فش‌کنان زبان درمی‌آوردند. عقرب‌ها نیش می‌زنند. شغال‌ها زوزه می‌کشند. دیگر مرغی و کبوتری و غازی و قویی نیست که برابند. زوزه‌های آنها از گرسنگی است. بنی‌امین بزرگ شده، زار و نزار و بی‌یاور است. ما هم یاوری نداریم. آن روز که اعرابی آمد، همان

عصا در دستم بود. ناگهان چوب خشک از سر تا ته شهاب وار درخشید. چشمانم خیره شد. از روزنه به دشت نگاه انداختم. آوازی شنیدم از بیگانه‌ای. گوش فرا دادم. هوا تاریک می‌شد. در این ساعت پدر ما پیراهن بر تن می‌کرد، بر عصای اسحق تکیه می‌زد و در دارالحزین به مناجات می‌پرداخت. هیچ‌کس را بیماری آن نبود که با وی سخن گوید جز خواهرت دونیا که سوگند یاد کرده بود لب به خنده نگشاید تا پدر بختند. از اصطبل بیرون آمدم. سیاهی اعرابی را دیدم. همی بانگ برآورد: «ای اسرائیل الله، سلام بر تو از نور چشمت».

دونیا سراسیمه دوید و دامن اعرابی گرفت و تیز به دارالحزین شد. ندانم دختر به پدر چه گفت. پیر لنگان لنگان از دخمه بیرون آمد، بر زمین افتاد و از هوش رفت. شنیدم زمزمه می‌کرد: بگو منتظر باشید که من با شما چشم براهم. چون به حال آمد دست اعرابی گرفت و من آرام و آهسته سوی آنها خزیدم و به گفتگوی میان آن دو گوش فرا دادم. از آن زمان دانستم که تو زنده‌ای و در دیار مصریان به سر می‌بری. خواستم این مژده شبانه به برادران دیگر رسانم. جرأت نکردم. مبادا بار دیگر قصد یوسف کنند. سخن با سارا در میان گذاشتم. «سهربانم گفت: «مبادا با بدان سر آشکار کنی که آنها دشمن خدایند. اکنون که می‌دانی یوسف زنده است باید کفاره گناهان کنی.»

پدرش شموئیل در بستر مرگ پندم داد: «مبادا سری بر نامزدت پوشیده بداری. افعی آتش افروز در کیمتتان است.»

از آن زمان رشته‌ای دل‌های ما را به یکدیگر پیوند می‌دهد. یوسف، تو هزاران فرشته داری. فرشته من سارا که همه‌جا مرا زیر بال می‌گیرد.

قدرت ناشی از عشق و ایمان به حقانیت امر از او تراوش می‌کند و به من اطمینان می‌دهد که یأس بر خود راه ندهم و از راه درست منحرف نشوم. او را ترس از جادو و شعبده و چشم‌بندی نیست. با صمیمیتش راست را می‌بیزد و دروغ را دور می‌ریزد. مگر یوسف نمی‌داند از زمانی که نفاق مابین پسران یعقوب رخ داد، جادوگران و شعبده‌بازان در کمین ما هستند و طرح برانداختن نسل پیغمبران می‌افکنند. چگونه فریفتهٔ لطف و فهم و درایت سارا نباشم. اوست که از فریبکاران و ددان آدمی صورت هراسی به دل راه نمی‌دهد. های اوست که مرا جان و لذت می‌بخشد و بر آن می‌دارد که با دیوان بستیزم. محبت اوست که مرا سر شوق می‌آورد و به من نیرو می‌دهد که در این سرزمین نفرت خورده، در دیاری که آدمیان را جز دغل‌بازی شیاطین و شرکت در رذالت آنها راهی نیست، تاب آورم.

سارا از من خواست که حکایت به چاه انداختن یوسف را برایش به تفصیل نقل کنم. سر به زانویش گذاشتم، اشک‌ریزان اعتراف کردم که بر حسن و هوش و چابکی یوسف حسد می‌بردم و آتش کینه‌توزی برادران در من اثر کرد. اقرار کردم که همراه و هم‌دست برادران یوسف را به چاه افکندم. گفتم که آنها قصد قتل برادر را داشتند. دروغ نیست که ایشان را از این بزه کلان بازداشتیم. چون حکایت من سر آمد، لبش بوسیدم. مرا نوازش کرد و گفت: «آن زمان کام برگیریم که کفارهٔ گناهان داده باشی.»

برادرم، از ناچاری به تو ملتجی می‌شوم. می‌بینی که تو بین من و مهربانم حایلی. برخلاف ارادهٔ او به تو متوسل می‌شوم. هر بلایی که بایسته است، بر من روا دار. مرا از مهربانم جدا نکن، به یاد داشته باش که جادوگران و قائلان و دوزخیان که زمام امور کنعان را در دست دارند،

در کمین نشسته‌اند و از دهبایان آدمخوار در خانه همه مالانه دارند. آماده تحمل هرگونه مصیبتی که شایسته نابکاری چون من باشد، هستم. چه دانی، چه کشم؟! هر شب خواب‌های مخوف می‌بینم و به دست خود ترا خفه می‌کنم. در چاه می‌افکنم و سنگی بر آن می‌گذارم. به فرشتگان دشنام می‌دهم. با بازرگان مصری سر مبلغ بیع نزاع می‌کنم. مالک دغر طنابی بر گردنم می‌اندازد و یک سر آن را به دم شتر می‌بندد و به بیابان می‌تاراند. ای یوسف، ای نازنین پدر، برگرد، جان مرا بخر. هم اکنون در خطریم. از دهبایی مرا تا به این غار که در آن دست به دامن تو می‌برم، دنبال کرده است. خانه ما تاریک است. شهر ما ظلمت‌زده است. از هیچ روزنه‌ای روشنایی نمی‌تابد. برادران دشمن هم هستند. کنعانیان را ترس فرا گرفته و هیچ‌کس را جرأت نیست که غم خود با دیگری بگوید. سارا پشت این قیافه‌های آرام و لبان خموش خنده‌های خشک، خشم‌های ماسیده و کینه یخ‌زده می‌بیند. جنبش و حرارتی به نظر سارا لازم است تا مشت‌ها گره شود و فریادها به غوغا تبدیل گردد. اکنون دورویی جای یکرنگی را گرفته. همه چیز دگرگون شده، عشق هم به فریب بدل یافته. امان از دست نگهبانانی که جادوگران بر ما گمارده‌اند. هر روز به شکلی درآیند. روزی به صورت پیری خوشرو و دلجو، روز دیگر در کسوت درندگان گرسنه و افعی‌های زهرناک که از دل و جگر کنعانیان تغذیه کنند مگر تو در خواب ندیده بودی که یازده ستاره و آفتاب و ماه ترا سجده کنند. خدا دانا و فرزانه است. در این شب‌های قیرگون کرم شبتابی هم نیست که ما را بفریبد.

سالم‌است که در خانه اعرابی مزدوری همی‌کنم، تا از کار و روزگار تو

آگاهی یابم. شنیده‌ام که یوسف در مصر انگشتی ملک بر دست دارد و همهٔ مصریان به طوع و رغبت بندگیش برگردن گرفته‌اند و از اطراف و اکناف جهان نان کسی تواند خورد جز اینکه عبد عبیدش باشد. آیا چنین است؟ پس ما برادران نیز در شمار بندگان یوسفیم. با ما نیز چنان کن که با دیگران کردی. بر ما غل و زنجیری نیست، اما گردنمان مجروح، پایمان افکار و تمنان نزار است. فردا کاروان برادران زی مصر راهی شوند. امید است که این دستخط به تو رسد. آیا یوسف می‌داند، از آن زمان که پیراهن آغشته به خونس را برادران به پدر نشان دادند و دل پیر را شکستند چه بر سر کنعانیان و بنی اسرائیل آمده است؟ چنان نیست که نانمان در روغن و آیمان سیل باشد. حاشا و کلا. آیا برادر ما می‌داند که جادوگران و ددوشان و سبع صفتان که سرهنگان و بزرگان کنعاند با اخلاف ابراهیم خلیل‌الله چه می‌کنند؟ آیا می‌داند که بالای چراگاه پدر و اجدادمان کاخ‌هایی برآورده‌اند که از بهشت خدا برتر است؟ به او آگاهی داده‌اند که قصرهایشان از خشت زر و سیم بالا رفته و خاک باغ‌هایشان از عبیر و مشک و زعفران است و در آب‌روهایشان به جای آب و ریگ و شن شیر و عسل و درّ و مرجان جاری و نمایان است؟ هرکس از کنار این بهشت روی زمین رد شود و نگاهی به آنها اندازد، در دم از فراز برج‌های نمرودی و از سنگرهای پنهانی فریاد برآید: کور شو! رد شو! کنعانیان را دیگر سخن گفتن و چشم در چشم هم انداختن اجازت نیست. به جای دف و چنگ و نی شبانان و آواز کودکان نالهٔ زاغ و زغن شنیده می‌شود و ضجهٔ پیرزنان و خروش جوانان نیش عقرب و دندان مارچشیده. نه شعری نه سرودی نه سازی و نه آوازی. نه رزمی، نه بزمی، نه دوستی و نه یاری.

آیا آن برادر می‌داند به چه وسیله دمار از روزگار کنعانیان برآورده‌اند. هیولاهایی در اختیارشان است با هزار چشم و هزار دست و هزار پا. فولاد و گوگرد از کامشان فواره می‌زنند. هر روزی به صورتی، به شکل ددان و دیوان. هزاران هزار اژدهای دو سر در کنعان انداخته‌اند که با نفس شعله‌ور خود خوب و بد را می‌سوزانند. جادوگری از زمانی باب شد که اولاد ابراهیم خوار شدند و میان فرزندان یعقوب جدایی افتاد و یوسف را به چاه افکندند و امید کنعانیان از نیکی و خیرخواهی و معجزات بنی اسرائیل و پیغمبرشان سلب گردید و یعقوب خون دل خورد و کور شد. اینک در این سرزمین شعبده‌بازان بر مرکب فرعون می‌تازند. یا پسر پیغمبر، چاره‌ای کن!

با سارا در این باره گفتگو نتوانم کرد. یکبار اشاره به قدرت ضحاک‌ی دست پروردگان جادوگران کردم، انگشت به گوش فرو برد و گریخت و در حین فرار با ایما و اشاره حالیم کرد که لب بر بندم و سخنی به زبان نیاورم. چون دیوارها گوش دارند و زبان و آناً خبر به جادوگران رسانند. پس با که درد دل کنم؟ سارا را به فعل احتیاج است نه به حرف. اعرابی می‌گوید: وقتی یوسف بگرید همه فرشتگان با او بگریند. چگونه گریه ما پسران پیغمبر در دل تو، ای یوسف، بی اثر ماند؟ مگر ما دوزخی هستیم؟

ای یوسف، این چند سطر را پنهان از سارا می‌نویسم. این دختر با تدبیر متمم کرده از اینکه به تو و پیغمبرزادگان دیگر توسل جویم. باور ندارد که از پیغمبران دور از دیار نیاکان معجزه خیزد. می‌هراسد از اینکه من تنها بمانم و فعلی از من سر زند که پشیمانی آرد. می‌داند که جادوگران بیش از

همه از اخلاف ابراهیم خلیل‌الله بیم دارند و ناپودی آنها را می‌طلبند. من هنوز برادرم یوسف را می‌پرستم. از این جهت پنهان از او این چند سطر را می‌نویسم که همراه برادران به مصر فرستم. سارا از من می‌پرسد: «شاید رازی را هنوز بر من نگشوده‌ای و افعی که پدرم شموئیل بدان اشاره کرده است، خواهد ما را از هم جدا کند.»

چنین نیست. دل من صاف و روشن است و در تمام وجودم ذره‌ای دروغ و ریا نیست. شاید هنوز در درون من در پنهان پلیدی نهفته است که خود هنوز بدان پی نبرده و به زبان نیاورده‌ام. شاید هنوز هم در پس عشق و محبت و احترام و امیدواری به یوسف و حسرت دیدار او کینه و حسدی مکوم است. چرا پسر پیغمبر در ناز و نعمت به سر می‌برد و ما را به آدمخواران و دیوان واگذار کرده؟ چرا نصیب ما شوره‌گزر است و از آن او مائده آسمانی؟ شاید هم از برادرم یوسف هنوز هم بیزارم و او را موجب فلاکت دودمان ابراهیم می‌دانم. چون شیفته سارا هستم؛ به همه گناهان خود اقرار می‌کنم و عفو و اغماض او را می‌طلبم.

برادر، بدان که دوزخیان همه‌چیز ما را ربوده‌اند. نان و آب و گوسفند و چراگاه و کتاب و نی ما را. اما ایمان ما را هنوز نتوانسته‌اند بگیرند. روح ما را نتوان قبضه کرد. اندیشه آزاد ما راست و شعبده‌هایشان در تسخیر این ودیعه آسمانی کارگر نیست. سارا چه می‌داند که یوسف چه بود؟ از گل نازکتر بود، عزیز کرده پدر بود. آخر مادر نداشت. راحیل سر زار رفت. یعقوب می‌خواست محبت مادرانه را با عشق پدر جبران کند. او را از همه ما بیشتر دوست داشت. حتی به عمه اجازه نمی‌داد که فرزند دل‌بندش را پرستاری کند. همیشه او را کنار خود می‌نشاند. شب نزد خویش

می خوابانند. دست زیر سرش می گذاشت. ای پسر پیغمبر، جانداشت که ما به تو حسد ورزیم؟ روزی خواب دیدی که همراه برادرانت به دشت رفتی. عصا بر زمین کوفتی آنی طول نکشید که چوب تو ببالید و شاخ و برگ پدید آورد و سبز شد. در صورتی که عصای برادران بی بار ماند. آیا وقتی یوسف خواب دید که همه ستارگان بر او سجده می کنند، برادران حق نداشتند یقین حاصل کنند که هاله پیغمبری گرد سر عزیز پدر می درخشد و دیگران از این نعمت و شوکت محرومند؟ پدرمان، ای یوسف، به تو پند داد خواب خویش به برادران نگوئی، عمه بروز داد که یوسف به دانش و حسن و عقل و صبر و خویشتن داری به برادران دیگر برتر است و یعقوب دردانه اش را به جانشینی برگزیده.

چنین شد که برادران برپا خاستند که با تو بستیزند و بر تو چیره شوند و من نیز در این کار با آنها همداستان شدم. پدرمان هر روز بر بالای تپه می نشست، حمد خدا می کرد و دعا به جان ما. از دور مراقب بود که گرگی از بیغوله به سوی گله نشتابد و گوسفندان را نرباید. یوسف افسار بزغاله ای را در دست داشت و گرد پدر می دوید و هو می انداخت و عصایش را دور سرش می گرداند و چنین می نمود که شبانی همی کند. آرزو داشت چون ما چوپان شود و گله دار. هر زمان که ما گوسفندان را در دشت به چرا می پراکندیم، دنبال ما می دوید که به صحرا بیاید. پدر از او دل نمی کند، تا اینکه ما او را فریبیدیم. همراه خود به صحرا بردیم. یوسف خود می داند که روئیل نخست وی را بر زمین انداخت، آنگاه ما همه بر او زخم زدیم. شراب و طعامش را بر زمین ریختیم. او را در چاهی افکندیم، میان مصر و اردن سر راه کاروان، پیراهنش با خون کبوتر آلودیم و به پدر گفتیم:

«گرگ یوسف را درید.»

سارا از من پرسید: «تو هم به او آزار رساندی؟»
 پاسخ دادم: «نمی‌دانم. اما یقین است که از آزار او جلوگیری نکردم.»
 ای پسر پیغمبر، من در همه گناهایی که از برادران سر زده، شریک
 بودم. یوسف باید از همه چیز، از گذشته و آینده آگاه باشد، زیرا «پیغمبر
 خبردهنده است از احوال غیب از نزدیکی صانع واحد عالم قادر خالق
 فاعل که علم و سرّ و علانیت او راست.» معهدا به نکاتی اشاره کنم که
 یادآوری آن برای سارا ضروری است. برادران قصد قتل یوسف را
 داشتند. من که برادرش هستم و یهودا نام دارم ایستادگی کردم و به کشتن
 یوسف رضاندا دادم و آماده شدم جان خود را فدای او کنم و گفتم: پس مرا
 نیز بکشید. یوسف که از گذشته و آینده خبر دارد و ماه و آفتاب و
 ستارگان در خدمت اویند و همه فرشتگان سجده‌اش کنند، باید بداند و
 آگاه باشد که از چه رو من گذشت کردم و از مرگ نهراسیدم و رهایی او
 را باعث شدم. آیا این مشی الهی نبود؟ پروردگار که رحیم و دلسوز است
 چرا وجود مرا وسیله نجات پیغمبرزاده کرد؟ به دلیل اینکه در من آیزی
 از فروغ آسمانی بود که دیگران داشتند خاموش می‌کردند.

اعرابی برایم نقل کرده است که در تنهایی چاه، خداوند متعال هفتاد
 فرشته فرستاد تا انیس یوسف باشند. غروب آفتاب همان روز چون
 برادران به خیمه‌ها رفتند سر چاه آمدم. از کجا می‌دانستم که در محفل
 فرشتگان به عیش و نوش مشغولی؟ سرکوفت نمی‌دهم. از تو پرسیدم:
 «چونی؟» پرسیدی: «چه کسی آواز می‌دهد؟» گفتم: «برادرت یهودا
 هستم.» گفتم: «هیچ غمی ندارم. آب چاه گوارا است و من بر بال فرشتگان

آرمیده‌ام.» از من خواستی که در سور و سرور یعقوب یادی از تو کنم. به ستمدیدگان یاری رسانم و به پیر نگویم چه بر سرت آمده است. تو که جبرئیل پاسبانت بود و پیراهن ابراهیم بر تن داشتی که از هر بلایی مصونت می‌داشت، چرا هیچ دعایی در حق من نکردی؟ می‌دانستی که پروردگار به زودی ترا از چاه رهایی خواهد داد و به پیغمبری خواهد رساند، چرا مرا با خود به ته چاه نخواندی و شریک عیش خود نکردی؟ همه‌اش در فکر سور و سرور بودی. چه آسان است گفتن «به ستمدیدگان یاری کن» آیا هیچ دلیلی جز بخل داشت، ای پسر یعقوب و خلف ابراهیم خلیل‌الله؟ آیا به تو خبر رسانده‌اند که از همان زمان خوراک ما شوره‌گزر بود و بوته‌های خاردار و خواب ما زیر فشار جان‌گداز بختک‌های ترس و وحشت؟ می‌دانی؟ همان گرگی که متهم به دریدن تو شد پیش یعقوب آمد و اقرار کرد که گوشت اولاد پیغمبر بر او و امثال او حرام است و از این اعتراف همه کنعانیان آگاهی یافتند و دانستند که بین آل یعقوب برادرکشی رخ داده است. گرگان دیگر از این افترا عاصی شدند و همه گوسفندان ما را بلعیدند. سالهاست که صحراهای ما خشک و بایر است و به شوره‌زاری بدل شده. به جای گوسفندان لاشه‌های آنها بیابان را همی پوشاند و گندشان فضای کنعان را فرا همی گیرد.

تو برادر نیکو‌خوی و نیکوروی و نیکوگوی بودی و هستی. اما آخر ما هم برادران توایم و من آن برادری که در یک لحظه وسیله رحمت الهی در حق تو بوده است. راوی نقل کرده که همه‌جا سند بردگی خود را نشان می‌دهد و می‌گویی «با من نزدیکترین کسانم چنین کرده‌اند»، باتو، که پسر پیغمبر هستی. حرفی نیست که ما - من هم - ترا از زادگاهت راندم

و از محبت پدری محروم ساختیم. هنگامی که ترا برادران به بازرگان مصری مالک دغر فروختند به تو پند دادم که خلاف اظهارات آنها چیزی نگویی. «همراه کاروان به مصر رو، باشد که در سرزمین دیگری خدای بزرگ مأموریتی برایت فراهم کرده باشد» و تو به صوابدید من خاموش ماندی و ما ترا چون بنده ناسازگار فروختیم و قباله دادیم. اینها همه درست. اینک می‌گوییم برگرد! همه برادران پشیمانند. برگرد و در زاد و بوم خود برای کنعانیان پیغمبر باش!

ای یوسف، این نامه را در غار بالای کوه، زیر همان صخره‌ای که روی آن پدر پیر می‌نشست و مراقب گوسفندانش بود می‌نوسیم، به این امید که هیچکس از این گستاخی آگاهی نیابد. مگر نمی‌دانی که مجازات هر آنکس که با تو، پیغمبر، رابطه برقرار کند، مرگ است؟ هر بلایی را بجان خریده‌ام. آخر باید سحری را که بین من و سارا جدایی می‌اندازد باطل کرد. به او اقرار کردم که چنین قصدی دارم. سوگند یاد کرد که چنین نکنم. خواهشش نپذیرفتم. «چه امیدی می‌توانی از کسی داشته باشی که در دیار بیگانه به صدارت رسیده است؟ گفت و دست مرا بوسید و زانو بر زمین زد و هر دو دست به سوی آسمان بالا کرد و گفت: «ای پروردگار مهربان و رحیم. رهایمان بخش!» هیچکس از این بی‌باکی من آگاهی نداشت. می‌خواستم این نامه دربار و بنه برادران پنهان کنم، شاید به دست تو برسد. در این کشور سزای پوشیده نمی‌ماند. مارهای زبان دراز همه جا بو می‌کشند و به هیولاهای کلان خبر می‌دهند. هم‌اکنون از دور غرش شرربار اژدهایی را می‌شنوم و دود گوگردی که از کامش می‌تراود، دارد از بینایی محروم می‌سازد. بیمی از درنده‌دژم به دل راه ندهم همچنان

که آن روز از برادران نهراسیدم، باشد که اژدها مرا به یک لقمه ببلعد، گفتنی‌ها دارم. شک و تردید مرا عذاب می‌دهد. باید روزی حساب تصنیه شود. باید درّ و خرمهره از هم جدا شوند. مگر پیغمبری تنها به عصا و شال و ریش است؟ آیا کسی که از سرزمین نیاکان گریخت، ذیحق است خود را پیغمبر امت مظلوم بشمارد. ای یوسف، به خودت پناه می‌برم. راست‌گو باش تا راست‌گار باشی. بگذار تا قشر ظاهر را بتراشم تا از زیر بزک پلیدی و زشتی عیان شود. ای یوسف، گاه این اندیشه عذاب می‌دهد که تو ما را به این روز سیاه نشاندی، کفر نمی‌گویم. اما چنین پنداری در خاطر مخطور کند و به زبان نیاورم، مستحق مجازات باشم. امید به رستگاری که از تو تراوش می‌کرد، ما را به بی‌حالی و بی‌کاری واداشت. چرا فریمان دادی؟ حق داری بگویی که تو نگریخته‌ای، در قباله ذکر شده بود که مالک دغر متعهد است یوسف را از سرزمین کنعان ببرد و پا در زنجیر نهد و آنی از او فارغ نشود که تو گریز پایی. آری، چنین است. اما راست‌گو باش که دروغ‌گویان به آتش جهنم سوزند. به این دلیل است که ما را فراموش کرده‌ای و یادی از پدر پیر و کورت نمی‌کنی یا جامه‌های فاخر که بر تن داری و درّهای فراوان که بر تو آویزان است و گوشواره‌های زرین و دستبندهای مرصع و قبای زربفت و از همه بهتر دلباختگی زلیخا زن فوطیصرع، عزیز مصر، که در تمام جهان به زیبایی هم‌تا ندارد؟ راست بگو، مال و جمال این زن ترا نفریبیده است؟ پس چگونه داستان یوسف و زلیخا در تمام مصر زبان به زبان می‌گردد. چگونه توان در حقانیت این داستان شک کرد؟ به گوشت نرسیده است شعری که کودکان مصری در کوچه و بازار همی خوانند:

که شد فارغ ز هر ننگی و نامی دلش مفتون عبرانی غلامی
 شاید تو هم اندیشیده‌ای: نان هر کس خورم، فرمان آنکس برم. هرگز نه
 اینکه حسن یوسف چشمگیر بود و هیچ زنی نتوانست در قبال جمال و
 نبال تو بر هوش و عقل خود مسلط باشد. آیا حکایت زنان مصری واهی
 است که چون چشمشان به روی تو افتاد به جای ترنجبی که در دست
 داشتند، انگشتان خود را تیغ زدند.

چنین شد که به زندان افتادی و با ساقی و خوان سالار فرعون همنشین
 گشتی. این گزارش گذشته‌ات را به خاطر می‌آورد. سر تکان می‌دهی و
 می‌گویی: این برادر هنوز هم به روزگار من حسد می‌برد و هنوز هم شیطان
 از جلدش بیرون نشده، درد غربت نه‌چشیده، تفرعن بیگانگان ندیده،
 نمی‌داند که وقتی دور از یار و دیار از اعرابی حمد خدا را به زبان خود
 می‌شنیدم و حدیث کنعان و یعقوب رفت، اشک و خون از دیده ریختم
 این حادثه ندیده‌ها کجا از حال ما خبر دارند. هر وقت یاد درختان سدر و
 مرکبات فلسطین می‌افتم، از خداوند آرزوی مرگ می‌کنم.

برادرم، یوسف، اینها را از خود درنیاورده‌ام. اعرابی مکرر و وصف
 حالت برایم گفته. آرام باش، غلو عواطف شایسته‌تو نیست. تو
 پیغمبرزاده‌ای و در راه به دست گرفتن چوگان پیغمبری. هر فیلی گاه یاد
 هندوستان کند. گاهی درد دوری از وطن را احساس کردن منافی این
 نیست که آدم برای لقمه‌نانی خود را به بیگانه بفروشد. تو که در زندان
 توانستی خواب ساقی ملک و خوان سالار فرعون را تعبیر کنی، تو که سه
 روز قبل از واقعه از خلاصی و مرگ دو جوان خیر داشتی چگونه
 فرشتگان و جبرئیل آگاهت نساختند که جادوگران خدانشناس و

هیولاهای آدمخوار آنها به سرکنعانیان چه می آورند؟ چرا هرگز گامی در راه تخفیف مصیبت آنها برنداشتی؟ آخر تو پیغمبرزاده‌ای و از احفاد ابراهیم خلیل الله که به حکم نمرود در آتش رفت و به فرمان الهی آتش بر او گلستان شد.

در زندان هنگامی که مژده رهایی ساقی را به وی ابلاغ کردی از او یاری طلبیدی. به وی چنین گفتی: «هر وقت به تو خوش گذشت، رحمی به حالم کن و از روزگارم فرعون را آگاه ساز. مرا از این محنت کده رهایی بخش.» چرا برادرانت را به یاری نطلبیدی؟ مگر نه اینکه ما همه پیلتن هستیم و به یک ضربت مصریان را از پا درآوریم. نه، تو از فرعون کمک طلبیدی. اصلاً یادی از ما نکردی؟ آخر تو در زندان زندانی هم نبودی، و در دست زندانبان بودی و همهٔ بندی‌ها مطیع امر و نهی تو بودند. چنین هست یا نیست؟ برای نجات خودت از غیر استمداد کردی و غضب الهی شامل حالت شد و از این رو هفت سال در زندان ماندی. هیچ یادت نبود، اشاره‌ای به حال و روزگار دودمات و کنعانیان کنی. عجب رهبری و پیغمبری!

*

برادرم، می‌ترسم که این نامه به دست تو نرسد. فردا کاروان برادران به مصر عزیمت می‌کند. می‌روند که ماترک یعقوب و اسحق را با چند پیمانانه غله عوض کنند. سارا مرا بازداشته است از اینکه همراه آنها به سرزمینی گام گذارم که تو در آن فرمانفرما هستی، خیری در آن نبیند. نباید تصور کنی که برای جیفهٔ دنیوی از آمال خود دست برداشته‌ایم. پیغمبرزادگان هرگز مردارخوار نبوده‌اند.

چشم‌هایم دیگر چیزی نمی‌بیند. اگر پرتو مهر و محبت سارا نبود چگونه می‌توانستم درون دل را بر تو فاش سازم. ازدهایی در دهانه غارم کام گشوده و آتش و سرب و گوگرد مذاب به درون این بیغوله می‌باشد. هنوز از میان هرم جهنمی آواز لطیف سارا را می‌شنوم که بر غرش خروشنده هیولای کربه چیره همی شود. سارا زنده است و من بوی او را می‌شنوم. جز او و امثال او دیگر به هیچ کی امید نیست. چه ساده بودم که امید داشتم دعای صمیمانه مرا اجابت کنی و یکی از فرشتگان ملوست را به یاریم بفرستی تا مرا از این دوزخ کنعانی خلاص کند. اما تو سرگرم خوراک و پوشاک و رفاه مصریانی، ترا با کنعانیان چه کار؟ «کسانی که طلا و نقره را گنج می‌کنند و آن را در راه خدا خرج نمی‌کنند، به عذابی الم‌انگیز نوبدشان بده.» بدین بیغوله آمده بودم که به من یاری رسانی تا مگر از عشق سارا برخوردار گردم و ترا از حال مظلومین کنعان باخبر سازم. این آرزویی بیش نبود. من آماده کفاره یک گناه که برادرم را به چاه افکندم هستم. اما پروردگارا، تو خودت دانی چه مکافات شایسته کسی است که برادران و پدر پیر و همه کنعانیان و دختر ناکامی چون سارا را فدای رفاه و آسایش مصریان و قدرت فرعون می‌کند. یوسف وزیر فرعون شده و دختر فوطیض را به زنی گرفته و ثروت به هم زده، کجا در اندیشه یهودا و ساراست. عشق مال و منال کورت کرده، جز اندوختن سیم و زر هدفی نداری. شنیده‌ام که در سال دوم قحطی مصریان هرچه از جنس طلا و نقره و جواهر و اشیای نفیس داشتند به یوسف علیه‌السلام دادند و در عوض گندم ستاندند و در سال ششم و هفتم زن و فرزند خود را در معرض بیع آوردند. اگر چنین است در ردیف ستمگران است و

مستوجب مجازات الهی. چه توقعی از تو می‌توان داشت، مگر اینکه بگوئیم هنوز پسر یعقوب صبور و از احفاد ابراهیمی.

شاید هنوز رحم و مروت در گوشه دلت نهفته باشد. شاید در ته مینهات وجدان خفته سرکشد و زی زمین نیاکان برگرداندت. تمام مصر زیر نگین تو است. با وجود این شنیده‌ام زمانی که فرزندش می‌شاید به دنیا آمد گفتی: «بدبختی و سرزمین پدری را فراموش کرده‌ای» و هنگامی که پسر دومت افریم چشم بر این دنیا گشود اقرار کردی: «خداوند در سرزمینی که موجب ذلت و خفتم بود، بزرگم کرد.» نه، این تصور واهی من است. مالداران را عذاب وجدانی نیست. این خیالات دلخوش کنکی است برای ساده‌لوحان. اینگونه تذبذب‌ها در دل هر انسان ضعیفی جوانه می‌زند و زود همی پژمرد. بگذار حقیقتی را بگویم. دیگر گرفتار خانه و خانواده شدی، دستت به همه جا بند است. دیگر از زاد و بوم نیاکان رخت بر بسته‌ای و به خود دل‌داری می‌دهی: کنعان و فلسطین خشک و بایر است. امثال یوسف در مصر که کشور رفاه فراوانی زر و سیم و کنیز و غلام امثال زلیخاست می‌مانند و فلسطین را به سرنوشت شوم خود واگذار می‌کنند. الحقی که پیغمبرزاده تویی!

دیگر نفسم در نمی‌آید. دستم یاری نمی‌کند. چشم نمی‌بیند. قلبم نمی‌زند. قیر و سرب مذاب سوی تخته سنگی که بر آن نشسته‌ام، جاری است. بخارهای زهرناک مرا به خفقان انداخته است. دیگر راه خروجی نیست. تنها معجزه می‌تواند مرا نجات دهد. اما معجزه‌های امثال یوسف در این دیار کارگر نیست. پیغمبر مصریان باش. در کنعان ریشهات را کنده‌اند. معجزه‌هایت بی‌اثر است.

آهنگ شاد صدای سارا را می شنوم. او مرا یاور است و دلداری می دهد. زخمه برگرده ازدها می زند. دیگر فقط قیر و گوگرد و سرب روان نیست. خون غلیظ ازدها لکه لکه با سیل آتش مخلوط است. انگشتانم یاری نمی دهند.

... دارم سبک می شوم. فشار زندگی و بختک درد و دودلی از شانه هایم می گریزد. انگشتانی از گل نازکتر زیر بازوهایم را می گیرند. مرا از روی سنگ برمی دارد. رو به آسمان در پروازم، هزاران فرشته و حوری و غلامان همراهم هستند. همه را می شناسم، چشم و ابروی کنعانی دارند. به سارا می مانند.

در بدر

در هتل «آمزه» آدم‌هایی دیده می‌شدند که شباهت به مهمانان عادی نداشتند. وقتی دم در مهمانخانه و قمارخانه و نزدیک آن چند پاسبان به چشم خوردند، دیگر شکی نبود که حادثه‌ای باید در هتل و در کازینو رخ داده باشد که کار آگاهان را بدانجا کشانده است. داخل سرسرای کازینو که می‌شدی آنها مهمانان را برانداز می‌کردند و پیشخدمت با لباس فاخر که پالتوهای قماربازان دست و دل‌باز را می‌گرفت، به گوش آنها نجوایی می‌خواند حاکی از اینکه پرنسس نارسیس سرمیز چهارم بازی می‌کند و دارد می‌بازد. منتها او هم هیچ اطلاعی از دلیل حضور کار آگاهان نداشت و تصور می‌کرد که حادثه مورد توجه پلیس در هتل آمزه اتفاق افتاده نه در کازینو.

دور میزی که پرنسس بازی می‌کرد همه خاموش بودند. فقط تک‌تک گردش طاس در حلقه‌گردنده شنیده می‌شد و گاه به گاه صدای بم کروپیه که آغاز بازی را اعلام می‌کرد. *Inites vos jeux, mesdames messieurs.*

و با پایان آن را، نگاه‌ها همه متوجه دست‌ها و قمار مهره‌هایی بود که توسط پارویی از یک سوی میز به سوی دیگر می‌سریدند. حرکت آرام و یا متشنج دستها از چشم‌های تیز قماربازان کارکشته رد نمی‌شد و برایشان حکایت‌ها نقل می‌کرد، بی آنکه نگاهی به طاس کنند که برد باکیست. نیرویی نامرئی آنها را تخدیر کرده بود. سه نفر را می‌پاییدند. شازده خانم و عاقل مردی به اسم شمعون و مردی خوش صورت را. عاقل مرد که نصف بیشتر صورتش غیب بود و چشم و ابرو و دهان و بینی‌اش را چند خال و خط تشکیل می‌دادند، پشت سر پرنسس ناریس نشسته بود. گه‌گاه چیزی تنگ گوش زن قمارباز می‌گفت، سپس به سوی صندوق می‌شتافت و قمار مهره همراه می‌آورد. آن سوی میز دکتر حجت نشسته بود. آرام، با قیافه‌ی باز و زلف‌های آراسته که گویی هم‌اکنون از زیر دست آرایشگر آمده. او رقیب بازی پرنسس بود. بیشتر آنچه را که زن می‌باخت، او می‌برد. پرنسس گذاشت روی *Sept carré et a cheval*. تمام امیدش این بود که در صورت برد همان روز سوار هواپیما بشود و شاید به تهران برگردد. دیگر از دست کار آگاهان و از شر مردی که روپرویش نشسته بود خلاص می‌شد. در قیافه‌ی او تصویرهای زندگی گذشته‌اش رنگ و وارنگ جلوه می‌کردند، جان می‌گرفتند و او را به هراس می‌انداختند. شیطانی که در وجودش خفته بود زنده می‌شد و روحش را در تنگنا می‌انداخت و او را به گریز از جا و حال و ادار می‌ساخت. برد بار دیگر با رقیب بود. صدای کروپیه *Rien ne vaplus* زن را چنان به وحشت انداخت که گویی چشم به راه حدوث بلایی است. تماشاچیان احساس می‌کردند که امر خارق‌العاده‌ای دارد رخ می‌دهد. همه در شگفت بودند که چرا زن از

پاکبازی لذت می‌برد. دکتر حجت خنده‌ای بر لب داشت، نه از روی استهزاء و نه از روی خوشی. لبخند جزو بزرگ صورتش بود.

تا آخر وقتی که هرسه نفر از سرمیز پا شدند و کازینو را ترک کردند، هیچ پیش‌آمدی نشد. شمعون مسیحی دیگر آهی در بساط نداشت که پرنسس، بیازد. شمع انجمن آرام و مصمم بی‌کوچکترین واهمه به سوی مرد پیراسته، که حالا معلوم شد سنین جوانی را پشت سر گذاشته، رفت. چند کلمه با او رد و بدل کرد و هردوشان گردش‌کنان به هتل آمزه که نه چندان دور از قمارخانه قرار داشت رفتند. پرنسس در سرسرای هتل نگاهی به کارآگاهان انداخت، کلید اتاق خود را گرفت و دکتر حجت او را تا دم در آسانسور همراهی کرد و چند لحظه بهت‌زده آنجا ایستاد. در این اندیشه بود که چگونه گمشده‌ای که سال‌ها در جستجویش بود او را ناگهان غافلگیر کرد. همه‌اش چند کلمه با او گفتگو کرد. اما این یک جمله چنان او را مرعوب و بیچاره کرد که نتوانست خودی‌نشان دهد و فکر چاره‌ای باشد. از بیعرضگی خودش پکر بود و بی‌اختیار به طرف بار رفت که لبی ترکند. ناگهان شمعون جلو او سبز شد. آن وقت هردوشان به ایوان رفتند و تا دم‌های صبح ویسکی خوردند و گپ زدند.

شمعون باوجود یک انگشت چربی زیر چشم‌هایش رنگ پریده به نظر می‌آمد. یقین داشت که در این برد و باخت و روبرو شدن این دو نفر با یکدیگر سری پنهان است. بالاخره این بیگانه پول او را برد. چون کارآگاهان از دور دنبالش می‌آمدند، به منظور اینکه ایزگم کند به اتاق خودش نرفت و به بار آمد. چه فرصتی از این بهتر که با مرد برنده به گفتگو بپردازد.

دکتر حجت و شمعون چند ساعت پیش باهم روبرو شده بودند. اصلاً همدیگر را نمی‌شناختند و اگرچه آراسته مرد به روی خود نمی‌آورد، اما هردوشان بی‌میل نبودند با چنگک و دندان گوشت‌های یکدیگر را بدرند. بعد از چند جام که گونه‌هایشان گل انداخت باهم اخت شدند و آنچه را که در هشیاری به هم بروز نمی‌دادند گفتند. و اگر ترس، ترس از مأمورین آگاهی که مانند شمشیر داموکلس بالای سر شمعون تاب می‌خورد نبود، شاید کار به کتک‌کاری هم می‌کشید. در تمام مدت هردو گوش به زنگ بودند ته و توی کار را دریاورند. صبح سحرکه آفتاب زد دیگر دورویی و ادب جای خود را به یکرنگی و غیظ و خشونت داد.

دکتر حجت می‌خواست بداند شمعون اهل لبنان چه شیوه‌ای به کار برده که نرگس را به این روز نشانده و رقیب بر آن بود دریا بد چه رابطه‌ای بین این مرد خوش صورت و پرنسس وجود دارد و گفتگوی میان او و این مرد در چه زمینه‌ای بوده. هردو می‌خواستند به رازی پی ببرند که ظاهراً دیگری کلید آن را در اختیار داشت. دکتر حجت از پدر نرگس صحبت می‌کرد، از آقامحسن نقاش و سارش به اسم «شنگول» و دوستانش که پای منقل می‌نشستند و از هر دری سخن می‌گفتند و شمعون از رقا صخانه بیروت و دختر بازیگوشی که تازه از ایران گریخته بود و دل می‌برد و از دروغ و راستی که به هم گره می‌زد. بطری ویسکی دوم داشت ته می‌کشید که شمعون رنگی خواست بزند که نگرفت. ظاهراً از روی بی‌حوصلگی پرسید:

— شما که همه‌اش از «شنگول» و «براق» صحبت می‌کنید. چه کار به گذشته داریم؟ من می‌خواستم بدانم وقتی شازده خانم تمام دارایی مرا

باخت و پیش شما آمد چه به شما گفتم. بسیار خوب، فهمیدم که شما او را از تهران می‌شناسید، چه به شما گفتم؟

دکتر حجت اعتنایی به اعتراض مرد لبنانی نکرد و البته متوجه هم شد که شمعون دارد میان دعوا نرخ تعیین می‌کند. او به صحبت خودش ادامه داد.

= ... در خانه آقامحسن نقاش او را دیدم. صورتی سه گوش داشت و چانه‌ای کشیده، لب‌هایی شهبوانی و چشم‌هایی که همه چیز می‌شد در آن دید. هیچ‌کس تصور نمی‌کرد که نرگس دختر یک هنرمند تریاکی است که چایی پر رنگ و شیرین می‌خورد، تا سارش را کیفی نمی‌کرد، نماز مغرب و عشايش را نمی‌خواند. چرا از گذشته صحبت نکنیم؟ مگر گذشته گذشته است؟ هرچه امروز به سرش می‌آید نتیجه این چیزهایی است که در گذشته آزموده. شما چرا از گذشته در هراسید؟ نکند باک دارید از اینکه گذشته و حال سازنده آینده شما هم باشند؟

= برایم نوحه نخوانید. من ورشکست شدم.

= شما هنوز خیلی دارید. به این زودی ورشکست نمی‌شوید. امثال نرگس باز هم هستند که برای شما سود فراوان می‌آورند. شاید اینجا پول نقدتان ته کشیده باشد. اما شما در تمام دنیا اعتبار دارید. امثال شما از هنگ‌کنگ تا لندن... متنها شما امیدوار بودید که در سر میز قمار امروز تمام سرمایه‌ای را که در عرض چند سال برای فروش کالایی چون نرگس خرج کرده‌اید دریابید.

دکتر حجت زد زیر خنده که حرف جدی او را شمعون شوخی تلقی کند و سرخشم نیاید.

— شوخی نکنید. عوضش شما مرا بیچاره کردید.
 دکتر حجت لبخندی را که بزک صورتش بود بار دیگر مانند نقابی به
 چهره زد.

*

در شجرةالنسب پرنسس که به فارسی شازده خانم گویند هیچ شاخه‌ای
 پیدا نشد حاکی از اینکه سلطانی و یا امیری که به نحوی از انحاء بشود
 یکی از آنها را از تخم و ترکه شاهی دانست، در تولید پدر و مادر و اجداد
 این زن دست داشته باشد. این واقعیت از روی تحقیقات دقیق پلیس معلوم
 شد. از زمان شاه مغفور که راه اعیان و اشراف اروپا به نام سفیر کبیر و
 وزیر مختار به دربار ایران باز شد، عده‌ای که دوله و سلطنه به آخر
 اسمشان بند بود و به عنوان نمایندگان دولت به دربارهای اروپا راه یافتند،
 خود را شاهزاده قالب زدند. بازماندگانشان در اروپا و بخصوص در
 فرانسه با لقب پرنس و پرنسی گلیم خود را از آب بیرون کشیدند. اینها
 علاوه بر اخلاف فتحعلیشاه بودند که شماره زاد ولدشان در طی قریب
 دویست سال حسابی و کتابی نداشت. بنابراین می شد حدس زد که
 پرنسس نارسیس هم یکی از این شاهزاده خانم‌ها بوده است.

علی‌رغم این ادعا شازده خانم با ابروی پرپشت و چشم بادامی
 می توانست هر نژادشناسی را به شک بیندازد. اسم واقعی او نرگیس بود و
 به تلفظ فرنگی او را نارسیس می نامیدند و می گویند در کازینوی بیروت
 که تن خود را در معرض تماشای عموم می گذاشت به اسم Princesse
 Nareisse شهرت داشته.

اگر مانند کار آگاهان پای گفتگوی دکتر حجت و مرد غیب‌دار لبنانی

به اسم شمعون مسیحی می‌نشستی، چه در ویسکی خوری آنها شرکت می‌کردی یا نه، آن وقت اطلاعات بیشتری درباره خویشان و کسان نرگس نصیبت می‌شد.

دکتر حاجت که سال‌هاست به عنوان نماینده ایران در ادارات گوناگون UNO در اروپا و امریکا سرگردان است و همه‌جا سایه نرگس را دنبال می‌کند، این زن را از تهران می‌شناسد. اخبار دقیقتری درباره حوادث زندگی نرگس از زمانی که در تهران غیبت زد، در چنته مرد غیب‌دار پیدا می‌شود. او چه کاره است؟ این را هیچکس نمی‌داند. دشمنانش او را جاکش و کلاه‌بردار می‌خوانند. خودش خویشان را بانکدار و سرمایه‌دار می‌نامد. برخی او را به مثابه یکی از شرکای عمده مؤسسات تفریحی در تمام آسیا و اروپا می‌شناسند که کاباره و جنده‌خانه در بیروت تا هندوچین و شرق اقصی دارد.

این حواشی نباید شخصیت و مقام و شئون و لوندی نرگس را، لکه‌دار که سهل است، ذره‌ای هم تیره کند. نرگس زنی بود زیبا در حدود ۲۵ تا نزدیک سی سال، در اوج رسیدگی. فریبندگی از هر حلقه زلفش از هر چشمک و از هر لبخندش تراوش می‌کرد. طبیعت و صنعت چنان باهم ساخته بودند که مافوق آن تصورناپذیر بود. تناسب اندام از کمر تا کپل، صورتی دل‌انگیز با رنگ پریده و سه گوش. موی مشکی، سرخی گونه‌ها، بزرگ مناسب و لبهای نازک توأم با سلیقه‌ای ممتاز در انتخاب رنگ و شکل لباس و زینت آلات از گوشواره و گردن‌بند و انگو و انگشتر همه با هم بیداد می‌کردند. هماهنگی اعضای بدن و وقار و شکوهی که نرگس در حرکت و در مصاحبت و مجالست با مردان و زنان از خود بروز می‌داد،

هر تازه آشنایی را می‌فریفت. اما این زن نه فقط در ظاهر یکه بود، باطن او نیز حقه سر به مهری بود که حتی نزدیکانش از گشودن آن عاجز می‌ماندند. آنهایی که بار اول با او روبرو می‌شدند، بازیگوش، دمدمی، سرسری، بیرحم و ولنگارش می‌دانستند و دیگران وی را مهربان، وفادار، سرسخت و پیگیر. پدرش آقامحسن نقاش، می‌گویند این زن را دوست نداشت. معهذا هر وقت صدای گریه او را می‌شنید، می‌گفت: «وه که چه دل نازکی دارد.» غبغب‌دار نقل می‌کرد که در قمارخانه بیروت تمام دارایی پسرک بیست و چند ساله را که سرپایا دل‌باخته بود، آتش زد و روی خوشی به او نشان نداد و وقتی او را به زندان بردند چون نتوانست مخارج هتلش را بپردازد - پرنسس ناریس حاضر نشد ضمانت مالی او را بکند تا آبرویش حفظ شود. شمعون مسیحی که مدعی است موجب اعتبار و شهرت و ثروتمندی او در آسیای صغیر و رانگون و جاکارتا و هنگ‌کنگ و پایتخت‌های اروپا شده، او را زنی باهنر و وفادار می‌داند. «تزدیک بود کارش به جنده‌خانه بکشد. من او را آرتیست کردم. سر یک پسر ترسو با شوهرش دعواش شده و از خانه او گریخته بوده است. هنوز هم دست از شوهرش برنداشته. هر وقت پاش بیفتد برمی‌گردد و می‌رود پیشش. یک شبانه‌روز مصاحبت با او کافی بود تا یقین کنم که مایه‌دار است. می‌توان از آب درش آورد. می‌رقصید، آواز می‌خواند، خوب می‌خندید و بهتر خشم می‌کرد و از همه مهمتر اینکه استعداد داشت و هر فن و هنری را زود می‌آموخت.» شمعون درباره‌اش اینطور قضاوت می‌کرد.

اگر همه آنچه را که درباره این زن می‌گویند روی هم بریزیم، ترگس

جرثومه تناقضات است. در برق چشم، در حرکات و سکناات، در خطوط صورت، در تکان انگشت، آنی داشت، چیزی آرامش ناپذیر، مشوش و پریشان که بیننده را به حیرت وامی داشت و زن‌بازان را سر رغبت می آورد که بخت بیازمایند شاید بهره‌ای ببرند. گاه برعکس نقابی به صورت می گذاشت که در آن هیچ احساسی خوانده نمی شد. از همان کودکی این دوگانگی در اخلاق و اطوار او مشهود بود. پدرش آقامحسن نقاش کشتیار این بچه ۱۳ ساله می شد که جلوی دوستان و شاگردانش برقصد. نرگس پا توی یک کفش می کرد و می گفت: «نه که نه.» در عوض اگر دلش می خواست ساعت‌ها تمام بدنش در پیچ و تاب بود و می توانست ادای همه مهمانان پدرش را درآورد. اصلاً توجهی به رودرواسی پدرش و حیثیت و آبروی مهمانان نمی کرد. دفعه اول که با آفاکمال روبرو شد شق و رق راه رفتن او را تقلید کرد. پدرش آقامحسن دارایی هنگفت ابوی گرامیش را در سفر و در حضر با دوستان و رفیقان آتش زد و آخر کار دلش خوش بود که نقاش است و گاهی شعر هم می گوید. آقامحسن سرد و گرم روزگار را چشیده، از آنهایی است که دنیا را زیر و رو کرده، هم لذت چشیده و هم سختی دیده. خدا می داند چه کشید وقتی شیرین ارمنی اش او را ترک کرد. در خانه اش کنار حوض پای گل های لاله عباسی و پای منقل می نشست و با سارش «سنگول» درددل می کرد. هم تریاکی های او همه گوش بودند و کیف می کردند. سار هم نوکی می جنباند، گویی شریک شادی و درد آقامحسن است. همه جور آدم‌هایی در خانه اش آمد و شد داشتند. جوان های تر و تمیز که درس خوانده بودند و در مدرسه ای که آقامحسن تجربیات خود را در

رنگ آمیزی منتقل می‌کرد، درس می‌خواندند. همسن‌های آقامحسن که گاهی تصویرهای او را در خانه‌های اعیان آب می‌کردند. خیرنگاران خارجی که عکس و تفصیلات او را در روزنامه‌ها منتشر می‌کردند. سقارا فراموش نکنیم که همه روزه اول شب با خیکش در می‌زد و کوزه‌ها را پر از آب می‌کرد و تا چایی نمی‌خورد و یک حب تریاک نمی‌گرفت، دنبال کارش نمی‌رفت.

همه جور آدمی در این محفل شرکت داشت. در به روی همه باز بود. هرکه خواهد گویا و هرکه خواهد گو برو. هرکس به حیاط و یا اتاق می‌آمد، آقا محسن کمی از زمین بلند می‌شد، تعظیم و تعارفی می‌کرد، آن وقت تازه وارد می‌نشست و آقامحسن به صحبت خود ادامه می‌داد و یا اینکه به وافورش فوت می‌کرد و به صحبت دیگران گوش می‌داد.

این بساط که در زمستان در اتاق وسیعتری با بخاری دیواری و چراغ‌های پایه بلند و در تابستان کنار حوض پهن می‌شد از زمانی باب گردید که مادر نرگس غیث‌زد. از آن روز تمام بار زندگی به دوش نرگس افتاد. «نرگس، یادت رفت شیر براق را بدهی»، «نرگس، جونم را بالا آوردی، چراغ تو تاریکخانه را خاموش کن»، «نرگس نگفتم به علاف باشی بگو ذغال حسابی بده. اینها که همه‌اش پوکه»، «نرگس، منقل داره خاموش میشه، آخه فکری بکن»، «نرگس، چرا لوله لامپا را پاک نکردی؟» این وردها را همه دوستان و آشنایان آقا محسن از حفظ بودند. کار عمده نرگس در عکاسخانه بود. ساعت‌ها بایستی در تاریکخانه بنشیند و شیشه‌های عکاسی را ظاهر کند. ابتدا خوشش می‌آمد که با مادرش ساعتی تنها در تاریکخانه به سر یرد. بعداً ظهور عکس تکلیفی

بود که به او واگذار شد. تازه همیشه دعوا و مرافعه بود که عکس‌های مردم خوب از آب درنیامده. از نقاشی و فروش تابلوها امر آقامحسن نمی‌گذشت. مشتری‌هایی که عکس فوری برای سبج و ثبت اسناد و دادگستری می‌خواستند، خرج روزانه او را تأمین می‌کردند. تا مدتی که مادر نرگس در این خانه بود، کار عکاسی را او اداره می‌کرد، اما از وقتی که این زن گریخت، این بار را هم نرگس به دوش گرفت. جارو و پارو، خرید، رختشویی، و صله پینه، چانه زدن با مشتری‌ها، توی تاریک‌خانه عکس ظاهر کردن، جابجا کردن تابلوها، روزی چند مرتبه سر به دکان و با خانه‌های دلال‌ها زدن و مطالبه پول کردن، همه اینها وظایفی بود که سوای مدرسه و درس به نرگس تعلق می‌گرفت.

تازه وقتی هم مادرش اوفیک در این خانه زندگی می‌کرد، باز وضع به همین قرار بود. آنچه از عکاسی نصیب آقا محسن می‌شد، از بابت تهیه رنگ و پرده و ابزار نقاشی و البته تریاک می‌رفت. آیا به همین دلیل روزی مادر نرگس غییش زد؟

اوفیک از خانواده‌های ارمنی بود که در سال‌های پس از انقلاب از حکومت شوروی روبرگردانده و به ایران گریخته بودند. آقامحسن اغلب در ضمن مرور خاطرات گذشته وقتی با «شنگول»، سار تریاکش درد دل می‌کرد، مانند قاریانی که قرآن را به آواز می‌خوانند، این جمله را تلاوت می‌کرد: «خوشبختی گریزپاست — مگه میشه همیشه نگهش داشت.» اهل دل می‌دانستند که منظور نقاش وازده اشاره به روزهایی است که باخوشگل ارمنی‌اش گذرانده. این زن روزی غییش زد. آن زمان هم که در خانه آقامحسن بود و پسر حاجی‌وار مثل ریگ پول خرج می‌کرد،

باز هم نمی‌توانست یک‌جا بند شود. همان وقت‌ها هم پشت سرش حرف می‌زدند. می‌گفتند: ددري است. بعید نیست که نرگس دربدری را از مادرش به ارث برده باشد. در هر صورت این مادر سرمشق خوبی برای دخترش نبود. وقتی آقامحسن با دخترش تنها ماند، باز هم پیچ‌پیچ پشت سر زن ارمنی پایان نیافت. به گوش نقاش و عکاس رساندند که نرگس از او نیست. در صورتی که چشم و ابروی مشک‌دختر عیناً به مال پدر می‌مانست. هر دو شان بلندقد، سینه پهن و استخوان‌دار بودند. متها نرگس در همان روزهای دخترپجگی لطافت و ظرافتی از صورتش می‌تراوید که پدر از آن بی‌بهره مانده بود. کسانی که اوفیک و نرگس را دیده بودند می‌گفتند که هر دو شان چیزکی شهوت‌انگیز گردلبانشان نقش بسته بود. چهارده ساله نشده بچه‌های مسلمان و ارمنی وقتی او را با سبد دُغال می‌دیدند، متلکش می‌گفتند. کسی چه می‌داند که کدام یک از آنها شاید آواک، یک پسر بچه شانزده ساله، با او سر و سرّی هم داشته است. همین پسرک به نرگس گفته بود که مادرش را هامبارسون در پستوی خیاط‌خانه بوسیده است.

آواک پسر فقیری بود. شاگردی می‌کرد و می‌خواست دوزندگی و برش یاد بگیرد. یک دست لباس نو داشت. خودش آن را دوخته بود و هر وقت امید داشت نرگس را ملاقات کند، آن را به تن می‌کرد. یک عشق بیچگانه که شعله‌وار همه چیز را می‌سوزاند و جز خاکستر چیزی باقی نمی‌گذاشت در او تلاش سدشکنی برای ربودن نرگس برانگیخته بود. آنقدر به این دختر «برایت می‌میرم» گفت که خودش هم باورش شد. همدیگر را که می‌بوسیدند آنقدر قول و غزل برای هم می‌خواندند که

زندگی حوری و غلمان بهشتی هم به پایش نمی‌رسید. می‌خواستند باهم فرار کنند، قاچاقی سوار کشتی شوند، به امریکا بروند. آنجا پسر عموی آواک هست. کار پیدا می‌کنند، اتومبیل می‌خرند. پولدار می‌شوند... چه نعمت‌ها، چه عالمی، چه خیالی! آنچه این دو کودک آرزو می‌کردند، عالتر از آن بود که در حق انسان روا باشد.

چندین هفته نرگس در بوته نشاط پرداخته می‌شد. در این دوران همه چیز خانه در نظرش حقیر جلوه‌گر می‌شد. همه چیز اهمیت خود را از دست داده بود. لوله لامپا دود بزند، ذغال پوک باشد، مهمان‌های پای منقل غریزند چه باک! اصولاً دنیا عوض شده بود. درخت بید اشک می‌ریخت. دودی که از منقل وافور برمی‌خاست کبود به نظر می‌آمد. آسمان صاف و شفاف بود. حتی پای منقلی‌ها دگرگون شده بودند. گویی همه کس می‌دانست که نرگس دلداده‌ای دارد. پرده‌های نقاشی که به دیوار تکیه داشتند بی‌جلا می‌نمودند. رنگ‌ها تیره و اشکال توسری خورده جلوه می‌کردند. دیگر حوصله نفت کردن و تمیز ساختن چراغ‌های پایه بلند را نداشت. خواب و خیالش این بود که مثل سار پرواز کند و برنگردد. عکس مادرش را از لای عکس‌های دیگر بیرون آورد. آخر او هم از این زندگی گریخته بود. دزدکی اشک می‌ریخت و قهقهه می‌خندید.

اما طولی نکشید که دگرگونی‌های منتج از بوس و کنار محو شدند. واقعیت سخت زندگی خواب و خیال را تاراند. فرار به امریکا و ثروت آرزو بود، اما با سید ذغال دم دکان علافی متلک شنیدن، در تاریک‌خانه وقتی چشم‌هایش می‌سوزد یاد سربند مادرش با جقه درخشانده افتاد،

اشک ریختن اینها واقعیت داشتند. گدایی آواک پابرجا بود. فقط یک دست لباس داشت. دخترک با دقت بیشتر به حرف‌های پای منقل دوستان پدرش گوش می‌داد. فقر بدچیزی است. خدا نصیب هیچ مسلمانی نکند! خدا به بعضی زیادی میده و به بعضی کم. نرگس هم می‌خواست خانه‌ای نظیر عمارت شازده قشم‌شم داشته باشد. با اتومبیل و نوکر و کلفت. این یک پسر خوش هیكلی بود که ابتدا همراه یک زن امریکایی به خانه آنها می‌آمد. میسز ویلز! خبرنگار چندین مجله اروپایی و امریکایی به قصد مصاحبه با نقاش آمد. وقتی داستان «شنگول» سار تریاکی را شنید، چندین هفته مکرر می‌آمد که از او عکسبرداری کند. هر روز در گوشه‌ای از دنیا به سیر و سیاحت می‌رفت و به قول خودش از آهن و سمنت و شیشه و پلاستیک و برق و زرق می‌گریخت و گوشه‌های گم‌شده دنیا را باز می‌یافت.

شازده قشم‌شم - پدرش جوانک را به این اسم می‌نامید - و دکتر حجت در نقل گذشته نرگس اسم او را به زبان نیارود. گاه وی را شازده و گاه آقا کمال می‌خواند - شازده قشم‌شم چندین پرده نقاشی آقامحسن را خرید و بدین طریق پایش به خانه آنها باز شد. تا آنجا که می‌توانست و حق داشت وقت و بی‌وقت، حتی زمانی که پای منقلی‌ها اتاق و حیاط را خلوت می‌کردند، بی‌اطلاع قبلی بیاید و هر وقت بخواهد برود و بخصوص که گاه پنهانکی تریاک فرداعلی مال ماهان همراه می‌آورد.

آقا کمال پسر یکی از مجتهدین درجه اول بود که پس از مرگ پدر دارایی هنگفتی نصیبش شده بود و می‌کوشید به حفظ و ازدیاد آن بپردازد. در فرانسه و انگلستان اقتصاد و علوم سیاسی خوانده، پس از

جنگ به ایران برگشته، در وزارت خانه شغلی به او محول کرده بودند تا مقدمات اعزام او به کشورهای خارجه فراهم گردد. اگر برخورد او با نرگس پیش نیامده بود، که جهت زندگی او را عوض کرد، کسی چه می‌داند که حالا سفیر کبیر در یک کشور معظم بود، و یا حتی وزیر نخست وزیر. اهل کتابا بود. بسیاری از شعرها و ضرب‌المثل‌های فارسی را از بر می‌دانست. خود آقای عجتهد به پسرش «قابوس‌نامه» را درس داده بود. هر وقت در بحث و جدل کمیتش لنگ می‌ماند، از یک شعر کمک می‌گرفت و یقین داشت که حرفش را به کرسی نشانده است. دوستی او با آقامحسن به پایه‌ای رسید که وقتی نقاش او را شازده قشم‌شم و یا خلاصه شازده می‌نامید، دیگر آزرده‌خاطر نمی‌شد. آقا کمال گاهی بعد از ظهرها می‌آمد و نرگس را با اتوموبیلش به گردش می‌برد. خیابان‌های شهر را به او نشان می‌داد. باهم پشت پنجره‌های مغازه‌ها می‌ایستادند.

یک روز شازده و نرگس چند دقیقه‌ای پشت شیشه دکان جواهر فروشی به گردن‌بندهای مروارید، سینه‌بندهای الماس نشان، انگشترهای زمرد نگین و جقه‌های درخشانده می‌نگریستند. همین‌که براهشان ادامه دادند، نرگس از شازده پرسید:

— شما هم از این جواهرات خریدید؟

— نه، من که زن ندارم. از این چیزها می‌خواهم چه بکنم؟

— پس این‌ها را کی می‌خرد؟

— هر که پول داشته باشد.

— ماما من هم از این‌ها داشته. روی سر بندش جقه‌ای می‌بسته.

عکسش هنوز هم هست.

— ممکنه، برای اینکه بابای تو هم پول دار بوده.
— من هم دلم می‌خواست از این‌ها داشته باشم.
— خوب، شاید هم روزی کسی از این جواهرات به تو ببخشد.
— کی به من ببخشد؟
— مثلاً شوهرت، تو دختر خوشگلی هستی.
— راست می‌گویی؟
— البته، به شرط اینکه عاقل بمانی. جلف نباشی. بی‌خودی با پسرهای
توی کوچه هر و کر نکنی.
لحن صحبت آقا کمال به شوخی بود. همه‌اش می‌خندید. این خنده با
آن لب‌خندی که بعدها مانند بزکی به صورتش چسبیده بود، فرق داشت.
مثل بزرگتری که دارد به بچه‌ای پند می‌دهد. در نظر نرگس این گفتگو
بسیار جدی آمد. آیا آقا کمال او را متوجه کرد که با آواک آب او در
یک جوی نمی‌رود و شاید شوهری باید ظهور کند که به او بال و پر
بدهد، مانند مادرش که روزی پرزد و رفت و مانند میسزویلز که می‌تواند
همه جای دنیا سفر کند، نه مثل سار که زمین‌گیر است و هر روز غروب
باید برای یک ماش تریاک به خانه‌شان برگردد.
نرگس در قبال آقا کمال مطیع بود. راستی که از او بیشتر از پدرش
حرف‌شنوی داشت. گویی یقین کرده بود که این مرد خیرش را می‌خواهد.
مهربانی او به دل می‌نشست. اصیل بود. یک چنین محبتی را او هرگز
ادراک نکرده بود، حتی از مادرش اوفیک. در هر صورت به خاطرش
نمانده بود. از پدرش جز تشر و تشو چیزی ندیده بود. با او اصلاً نمی‌شد
دو کلمه حرف حسابی زد. یا خمار و یا نشئه. همه‌اش می‌گفت: «تو

بچه‌ای، نمی‌فهمی.» درباره غیبت مادرش هرگز کلمه‌ای مابین آنها رد و بدل نشد. احساس می‌کرد که پدرش درد می‌کشد، اما دختر پانزده ساله را شایسته آن نمی‌دانست که شریک درد خودش بداند. نیست که آقا کمال به نرگس گفته بود: «اینکه پدرت دندان روی جگر می‌گذارد و تق و ناله نمی‌کند، همین به او اعتبار و شرافت و بزرگواری می‌بخشد.»

کم‌کم کار به جایی کشید که نرگس آقا کمال را دوست داشت. منتها خودش هم نمی‌دانست این چه جور دوستی است. خودش را خاطرخواه آواک می‌دانست و از هر فرصتی استفاده می‌کرد که او را ببوسد و بگذارد ببوسدش. اما احساس او نسبت به آقا کمال جور دیگر بود. اگر چند روز به دیدن پدرش نمی‌آمد، دلش تنگ می‌شد. یک‌بار تصویری را که قرار بود باباش کمی دستکاری کند، چند روز نیامد ببرد. نرگس داوطلب شد تا بلو را به خانه آقا کمال برساند. برای اولین بار سری به محیط زندگی او کشید. چه باغی! درخت بید خانه خودشان وقتی باران می‌بارید، گویی دارد اشک می‌ریزد. اینجا همه‌اش با طراوت و باصفا بود. بعد از ظهر طرف‌های غروب باغچه‌ها را آب داده بودند. وسط استخر فواره‌ای هوا را تر و تازه می‌کرد. بوی گل محمدی نرگس را سر حال آورد. او فقط باغ بیرونی و هشتی خانه را دید. چون آقا تشریف نداشتند و فقط مهدی نوکرش تصویر را گرفت. قندیلی که به سقف آویزان بود، میزگرد نسبت‌کاری و دو صندلی کوچک و گوبلن‌های آویخته به دیوار دریاچه‌ای به سوی عالمی گشودند که امثال نرگس در خواب هم نمی‌دیدند. بار دیگر که آقا کمال او را با اتوموبیلش به گردش برد، نرگس شیفته و فریفته، تأثرات خود را از باغ و خانه نقل کرد. آن وقت آقا کمال او را به خانه‌اش

برد. منتها شرط کردند که هیچ‌کدام بروز ندهند. نرگس به باباش چیزی نگوید. چه از این بهتر! حالا نرگس با این مرد زیبا سر و سڑی داشت. در عمارت مجلل شازده دخترک همه‌اش ورجه و ورجه می‌کرد. از روی صندلی راحت روی تخت نرم می‌پرید. روی لحاف مخمل و گلدوزی شده می‌غلتید. صورتش را به پستی‌هایی که روی آن ابریشم‌کاری شده بود می‌مالید و می‌خندید. شازده آرام به او می‌نگریست و در تفکر بود. شاید برای نخستین بار متوجه شد که نرگس دختر رسیده‌ای است. با دیدن او احساس خوش‌آیندی به او دست می‌داد. اما این احساس یک آن بیشتر دوام نکرد، آنگاه قیافه جدی به خود گرفت.

— شیطانی نکن. اینجا اگر کلفت و نوکرها ترا ببینند داری بازی درمی‌آوری، ممکن است به گوش بابات برسانند. آن وقت دیگر نمی‌توانی اینجا بیایی.

نرگس این را یک تذکر جدی تلقی کرد. در هر حال آرام شد و مؤدب روی صندلی نشست و چای و شیرینی را که خوشقدم باجی برایش آورد خورد و هر دو باهم به خانه پدر برگشتند.

از آن زمان به بعد رفتار آقا کمال با نرگس خواهی نخواهی تغییر کرد. دیگر او را دختر بچه‌ای بازیگوش نمی‌دانست. گاه به گاه احساس می‌کرد که دارد به او علاقه‌مند می‌شود. دیگر خودش نمی‌دانست برای چه به خانه نقاش می‌رود. به خاطر تماشای کار نقاش و شنیدن صحبت‌های او از گذشته و مشاهده سار تریاکی یا به خاطر دختر زیبایی که داشت مردافکن می‌شد.

با رفتن اوفیک روزگار آقا محسن سیاه شد. بدبختی روی بدبختی

آمد. یک روز خبردار شد که نرگس دارد با بچه‌های محله لاس می‌زند. چاره‌ای دیگر نبود، او را فرستاد به اوین پیش کسان مادرش و شهرت داد که برای تحصیل به مدرسه اراهنه در رضائیه فرستاده‌اش. چنین تصمیمی را هم داشت. در فکر تهیه مخارجش بود. در اوین پیش کشیشی درس می‌خواند. وقتی آقامحسن تنها ماند و حوصله نقاشی نداشت به گربه‌اش «براق» ور می‌رفت. او را روی زانویش می‌نشاند. دود تریاک توی صورتش پف می‌کرد. سقا به جای نرگس به کارهایش می‌رسید، عکاس خانه را بست و فقط نقاشی می‌کرد. سار جای خود را در دل و روح او باز کرد. دیگر این پرنده انیس و مونس او گردید. «براق» از عزیز دردانگی افتاد. می‌خواست او را توی توبره بگذارد و وسط بیابان ول کند. به او گفته بودند که گربه را هر جا ببری باز به مرکزش برمی‌گردد. از این فکر دست برداشت.

گربه لوس روزی از روی بام به درخت بید پرید که ساری را صید کند. پنجه‌اش به حیوانک گیر کرد و پیش از اینکه «براق» بتواند غنیمت را بریابد، پای جوجه سار کمی خراش برداشت. آقامحسن او را مداوا کرد و از مرگ نجات داد. سار نمی‌توانست بپرد و خواهی نخواهی روزها زیر بوته‌های لاله عباسی و در سایه درخت بید و شب‌ها در قفسی در اتاق آقامحسن به سر می‌برد. به زودی معلوم شد که سار خدمتگزار است. می‌توانست با نوک بلندش مگس‌های دور لاله‌عباسی‌ها را بگیرد.

این خودش تماشایی بود. آقامحسن به فکر افتاد او را همدم دایمی خود کند. این طور شد که سار اسیر و زمین‌گیر گردید. یک شب که مهمان‌ها همه رفتند یک ماش تریاک به او خوراند. سار کز کرد و خوابش

برد. روز دیگر اما باز سردماغ بود. چند شب این بازی را تکرار کرد تا اینکه حیوانک پر باز کرد و هوایی شد. الله اکبر، جل الخالق! همان شب باز برگشت. دیگر مگس‌هایی که آقامحسن نقاش تحویلش می‌داد باب طبع او نبود. حبش را می‌خواست. همان شب آقامحسن در روزنامه خبری خواند که در هیروشیما بمبی ترکید و از یک دختر هفت ساله جز خاکستری که نقش بر سنگ شد، چیزی باقی نماند.

شازده که یک شب بی‌خبر بر نقاش وارد شد او را موقعی غافلگیر کرد که داشت برای حیوان درد دل می‌کرد. «خوب، گفתי آمدی که از من سهمت را بگیری. تنها کسی که به من دل بسته تویی. اوفیک رفت. نرگس هم که یک سر دارد و هزار سودا؛ براق را نمی‌خواهم. خوب، اگر من نبودم و نباشم، آن وقت چه می‌کنی؟ آن‌های دیگر چه می‌دانند که من و تو چه می‌کشیم؟»

دکتر حجت که این واقعه را برای شمعون نقل می‌کرد، چنین ادامه داد: خلاصه آفاکمال وارد اتاق شد و گفتگوی آنها را قطع کرد. حیوان چند ماهی همیشه اول شب می‌آمد، آن وقت همه می‌دانستند که «براق» را باید در زیرزمین حبس کرد تا به «شنگول» آسیبی نرساند. یک شب آفاکمال شاهد گفتگویی بود مابین نرگس و پدرش که اینک نقل می‌شود.

— بابا، یک ماش دیگه بش بده بینم چه می‌شه؟

— چه می‌خواهی بشه؟ میمیره.

— مرگ یک‌بار، شیون یک‌بار. بهتر از این نیست که هر روز عصر

خمار بشه بیاید اینجا، روزی‌اش را از ما بگیره...؟

بابا دويد توی حرفش: «من که نمی خواهم حیوون را بکشم.»

— اگر روزی از این خانه رفتیم، چه میشه؟

— کاش دیگری پیدا بشه و حبش را برسونه.

— اگر بیدایش نشه، میمیره.

بابا دود تریاکش را به هوا فوت کرد و گفت: «همه ما باید بمیریم.»

نرگس پرسید: «با تریاک؟»

آقا محسن جواب داد: «نمی دانی مرگ با تریاک چه عالی است.

خوابت می برد و اصلاً هیچ نمی فهمی.»

— آخر، «شنگول» از بی تریاکی میمیره.

— آره، آن بد است؛ خیلی بد است.

این حادثه را نرگس هرگز فراموش نکرد. در سال های در بندری که مثل مرغ سرکنده خود را از دیاری به دیار دیگر پرت می کرد، همیشه آرزویش این بود که ساری داشته باشد و با او اختلاط کند. در دهلی تو یک طوطی خرید و به او در عرض چند هفته دو کلمه یاد داد: آقا کمال و تهران. این دو کلمه را حیوانک به صورتی که خودش می توانست تکرار می کرد. اطرافیانش تلفظ طوطی وار آقا کمال را تشخیص نمی دادند. از کجا می دانستند که با این کلمه خاطرات چند سال زندگی با شوهرش را به خاطر می آورد و مرور می کند. اما ادای کلمه تهران توسط طوطی جوری بود که همه کس می توانست آن را بفهمد. دیگر شکی نبود که فیل یاد هندوستان کرده و این درد دوری از زادگاه است که در وجود او بدین وجه بروز کرده. بعد از چند هفته دلش آنقدر ریش شد که حیوان را آزاد کرد. آن وقت طوطی دیگری خرید و می خواست او را با تریاک آموخته

کند که به پرواز آید و شب به شب به خانه‌اش برگردد، همان شب مهمان تازه وارد تلف شد.

مدتی ویرش گرفت عکاسی کند. پیش آمد می‌کرد که یکی دو ساعت در اتاق تاریکی که برای ظاهر کردن عکس آماده کرده بود، به سر می‌برد و همکارانش نمی‌دانستند که کاری انجام داده و یا گریه و زاری کرده.

شمعون و دلال‌های دیگر که می‌بایست نازش را بکشند و به سازش برقصند از این غمگساری او بخصوص از حسرت او برای برگشت به تهران در عذاب بودند. در واقع کارشان لنگ می‌شد.

دکتر حجت از شمعون پرسید: «آخر در تهران چه گم کرده بود که می‌خواست بدانجا برگردد.»

شمعون نمی‌توانست به امید و آرزوهای این زن پی ببرد. پرت و پلا دنبال هم می‌کرد. مست بوی تریاک باباش بود. آرزو می‌کرد بازهم تصویرهای پدرش را ببیند که در آن قله سفید دماوند مانند کله قندی هویدا بود. در باغشان برگ‌های پنجه مرغابی چنار را می‌سوزاندند. حسرت داشت این بو را بار دیگر بشنود. در اوین عصرها گوشه‌ها را بچه چوپان به طویله می‌برد. در هیچ گوشه دنیا نوای این زنگوله‌ها را نشنید. گاهی آوازهای ارمنی می‌خواند. رقص لژگی می‌کرد. هوس می‌کرد که ابوعطا و دشتی بشنود. دلش می‌خواست با خوشقدم باجی زیر کرسی بنشیند و او برایش نقل بگوید، از گذشته خودش حکایت کند از پدر و مادرش که آنها را اصلاً به خاطر نداشت. گاهی یاد مهدی نوکرشان می‌افتاد. حسرت داشت دم باغچه لب استخر بنشیند و رقص مرغابی‌ها را تماشا کند و مهدی برایش چای و باقالی تازه و کاهو با سرکه و گلپر بیاورد.

گلدسته‌های مساجد، کاشی‌های گنبدها را فقط در خواب می‌دید. پیش آمد می‌کرد که کلاهی به سر می‌گذاشت و جقه‌ای به پیشانی می‌بست و آن وقت خیال می‌کرد که به مادرش شبیه شده است. هرآنچه تهران زیبایی داشت در خاطرهایش نقش بسته بود و زشتی‌هایش را از یاد داده بود. خیلی که غصه‌اش می‌شد یاد چند سال شوهرداریش می‌افتاد. آفاکمال آدمی بود موقر، شسته و روفته، سنگین و رنگین. اما وقتی زن جوانش از سر و کول او بالا می‌رفت، او هم شرور می‌شد. قشقره‌ای راه می‌افتاد که آن سرش ناپیدا. چه کیفی می‌کرد از این نقل‌ها. این ظاهر حال بود. اما وقتی دور و بری‌هایش می‌دیدند که تن به کار نمی‌دهد، در تمرین‌ها شرکت نمی‌کند، آن وقت دیگر باریقین می‌شد که لشکر غم بر او مستولی شده و دارد از پا درمی‌آوردش. آرزو داشت با تمول بسیار به تهران برگردد.

شمعون از دکتر حجت پرسید: «شوهرش را هم می‌شناسید؟»

نگاهی مانند نگه کردن عاقل اندر سفیه به شمعون انداخت. چشم به چشم او دوخت و جوابش نه مثبت بود و نه منفی. فقط گفت: «چگونه می‌شود چنین کسی را شناخت. بقیه‌اش را بشنوید.»

وقتی نرگس از اوین برگشت دیگر آن دختر معصوم بازیگوش نبود که به هر تشر پدر و هر حرف جدی آفاکمال قیافه بگیرد. اخم کند و ادا دریاورد و یا اینکه به فکر فرو رود. دیگر حالا زن شده بود و تنش مرد می‌طلبید. از آواک زده شده بود. او دیگر به دردش نمی‌خورد. با یک دست لباسش و آرزوهای طلایش و سفر قاچاقی به امریکا و ثروت خیالی که آنجا در انتظارش بود. شوهرش باید چندین سال از او بزرگتر

باشد. باید بتوان به ریشش خندید. همانطوری که نرگس به ریش پای منتقل نشینان می‌خندید. دلش می‌خواست از سن و سال جاهلی حداکثر فایده را برد. باید بتوان با شوهر کشتی گرفت تا آنجا که کار به کتک‌کاری نکشد. این پندها را از کسان مادرش در اوین آموخته بود. آدمی مثل شازده باید شوهرش باشد. اینها خیالاتی بود که دختر جافتاده درباره آینده‌اش می‌کرد. پس از چندی غیبت در نظر شازده هم دیگر نرگس آن دختر بوالهوس لچری نبود. حالا بزک می‌کرد. گاهی خودش را می‌گرفت که گویی خانمی شده است. به متلک‌های بچه‌محل‌ها اعتنایی نمی‌کرد. پای منقلی‌ها از او حساب می‌بردند. کسی که پیش از همه متوجه این تغییرات شد آقامحسن نقاش بود و در وهله دوم آفاکمال که کم‌کم احساس می‌کرد از این بچه ناقلاهی دیروزی و زن فتان و دل‌انگیز امروزی با صورت کشیده و عضلات شهوت‌افزایی که سر و صورت را به سینه متصل می‌کردند، خوشش می‌آید و این موجود در درون او فتنه‌انگیزتر از تمام دختران است که تا به حال مزه تن آنها را چشیده. دیگر آن روزها گذشته بود که شازده دختر بچه شیطانی را دعوت کند با او سوار اتومبیل به گردش برود. حالا دیگر دعوت از نرگس توام با تشریفات بود. تا خودش را نمی‌آراست حاضر نبود پا از خانه بیرون بگذارد. این تغییرات در رفتار او بیشتر آقامحسن را متوجه کرد که باید برای جلوگیری از آبروریزی فکری به حال این دختر دم‌بخت کرد. وقتی دوستانش پای منقل جمع می‌شدند صحبت را به نرگس می‌کشاند: «دختر را باید هرچه زودتر شوهر داد. پسران اختیارشان دست خودشان است.» بدین وسیله می‌خواست آنها را متوجه منظور اساسیش کرده باشد تا همه بدانند که باید شوهری برای

نرگس پیدا کرد. در ضمن چنین گفتگویی بود که یکی از وافوری‌ها گفت: «پس چرا دخترت را به این آقای وزارت خارجه‌ای که زیاد اینجا می‌آید نمی‌دهی؟»

آقامحسن که داشت گل آتشی را فوت می‌کرد، سر بلند کرد و انبر به دست چشم به چشم مصاحب دوخت و گفت: «شازده قشم‌شم را می‌گویی؟»

نه اینکه آقامحسن خودش متوجه این نکته نشده بود. اما حسابش درست بود. باورش نمی‌شد که شازده قشم‌شم تن در دهد دختر او را بگیرد. به خصوص که همه دانان بارها به او یادآوری کرده بودند که شازده سر و سری با آن زن امریکایی هم که همراهش برای عکسبرداری از ساره، یک تابستان تمام به خانه‌شان می‌آمد، داشته است. این حرف‌های تنگ‌گوشی کم‌کم به گوش نرگس هم رسید و او دل به دریا زد و بر آن شد که دامی بیفکند تا شازده را صید کند.

اینها همه‌اش فکر و خیال بود. این حرف‌ها به پای عمل که می‌رسیدند صورت دیگری به خود می‌گرفتند. به شازده فهمانده بودند که اگر بخواهد در وزارت خارجه بماند باید با زنی ازدواج کند که مانع ترقی او نباشد. پدرش که به او توصیه می‌کرد «قابوس‌نامه» بخواند مکرر به او گوشزد کرده بود «زن از خاندان صلاح باید خواست و باید بدانی که دخترت که بود که زن از بهر کدبانویی خانه خواهند نه از بهر تمتع.» نباید زنی گرفت که همکارانش به او بخندند. اینها همه درست. اوضاع و احوالی پیش آمد که همه پندها و اندرزها و اصول اخلاقی و اجتماعی باد شدند و به هوا رفتند. باوجود تصمیم نرگس به دام‌گستری و عزم شازده که با زنی از طبقه

خود ازدواج کند، هر وقت این دو با هم روبرو می‌شدند، دلدادگی آنها به صور عجیبی جلوه می‌کرد. رنگ پریده صورت، که تارهای غم و غصه بر آن نقش بسته بودند، لب‌های خشک و لرزان، تشنجی که گویی در اثر برق، وجود نرگس را تکان می‌داد، او را از دلربایی و دام‌گستری باز می‌داشت. در حضور این مرد خوش هیكل خود را ناتوان می‌دید، دست و پایش را گم می‌کرد و دیگر نمی‌توانست فاعل باشد.

شازده هم خود را برای اولین بار در زندگی مفتون می‌دید. دیگر آن گستاخی و بی‌پروایی که او را در مجالست با زنان دیگر برجسته می‌کرد، بی‌اثر می‌شدند. مانند پسر بچه‌ای که برای نخستین بار زیبایی دختری بفریبد، زبانش از چاپلوسی باز می‌ماند، و دستش جرأت نوازش نداشت. این صحنه‌ها به اندازه‌ای تکرار شدند که هر دو از نزدیکی با یکدیگر – می‌پرهیزیدند.

آقا کمال چندین روز به دیدن آقامحسن و دخترش نیامد. آنگاه باز نرگس بود که پی بهانه‌ای گشت و او را یافت.

دکتر حجت حرفش را اهامه داد: در چنین وضعی و با چنین روحیه‌ای روزی آقا کمال به نرگس گفت: «میدونی که تو از همه دخترهایی که من می‌شناسم بهتری؟»

– چه چیزها؟

– راستش را گفتم.

نرگس پرسید: «یعنی می‌خواهی بگویی که از من بدت نمی‌آید؟»

– از تو خوشم هم می‌آید؟

نرگس گفت: «آخر اگر تو می‌دانستی؟»

— چه چیز را می دانستم. دلم می خواهد بدانم تو هم از من خوشتر می آیدی؟»

نرگس از ذوق گریه اش گرفت. سرش را روی سینه او گذاشت و صورتش را میان هردو دست پنهان کرد. آفا کمال زلف های سیاه او را نواخت. دست روی گونه هایش کشید و لب هایش را بوسید.

دکتر حجت چنین ادامه داد: خوب حالا شما بگویید چه جور آدمی بود. چه حکمی دارید که با آن بتوانید این جور آدم ها را آزمایش کنید؟ برای شما شاید ارزش پرنسس در این باشد که مثلاً در سایگون در یک شب جیب چند نفر را می توانست خالی کند.

— پرنسس هرگز در سایگون نبوده.

— مثلاً می گویم. می بینید، نرگس هم داریم که چاره ای نداشته جز اینکه سرش را روی سینه مردی بگذارد و گریه کند. چه می گوئید؟ فاجعه این دو نفر از همین جا شروع شد.

تندبادی کاشانه آقامحسن را درهم ریخت. بساط سر منقل بهم خورد. عقد و عروسی صرصروار گذشت. نقاش برای آخرین بار حبی دم نوک سار گذاشت، دستی به بال و پرش کشید و دیگر هرگز کسی آن دو را باهم ندید. آقامحسن هم تصور نمی کرد که دیگر هرگز دخترش را خواهد دید. بالاخره نرگس تنها یادگار اوفیک بود. پس از عروسی، زن و شوهر، پرواز کردند و به اروپا رفتند. چندی بعد آقامحسن درگذشت.

زندگی تازه ای برای هردو آنها آغاز شد. مانند تیری که از کمان جدا شود به گشت و تماشا افتادند. خط سیر معینی را طی می کردند. از خودشان اگر می پرسیدی تصور می کردند که آزادانه به شهرهای بزرگ و کنار دریا،

به قمارخانه‌ها و کاباره‌ها می‌روند، در هتل‌های گران به سر می‌برند، در راقص‌خانه‌ها عیش می‌کنند و در رختخواب نرم میوه تن همدیگر را می‌چشند. این خوشترین دوران بود. همه چیز هموار و بی‌دست‌انداز بود. همدیگر را دوست داشتند، از خنده و شادی یکدیگر لذت می‌بردند. یک حرف سخت بین آنها رد و بدل نشد. چه کیف‌ها کردند! چه چیزها دیدند! در هر شهری ابتدا به جواهرفروشی‌ها سر می‌کشیدند. دنبال جقه‌ای می‌گشتند، مانند آنچه که نرگس تصور می‌کرد مادرش داشته. اگرچه آن جقه را پیدا نکردند، عوضش انگکتر و گردن‌بند بود و سنجاق الماس نشان که گنجینه نرگس را روز به روز غنی‌تر می‌کرد.

حوادث دنیا، زیر و رو شدن زمین و زمان، جنگ و قحطی، بیماری و مرگ در آنها کوچکترین اثری نداشت. آنها مست بودند، مست شراب، مست ثروت، مست فراغت، مست عشق و مست تنوع زندگی. از کشوری به کشور دیگر می‌رانند. پرواز می‌کردند. مرگ آقامحسن هم در تهران شاید چند ساعتی خیال آنها را پریشان کرد. خوشی به آنها فرصت نمی‌داد که هرگونه تیرگی را تحمل کنند. عاشق یکدیگر بودند و این نعمات را همیشگی می‌دانستند. گاه‌گاه وقتی در تماشاخانه‌ها زن‌ها پستان‌های خود را لخت می‌کردند و فقط با شرابه‌ای عورت خود را می‌پوشاندند، نرگس از خجالت رو بر می‌گرداند، دست به بازوی شوهرش می‌انداخت و صورت خود را روی شانه و یا سینه او می‌گذاشت. در قمارخانه‌های بادن — بادن، زالسبورگ، مونت کارلو و اویان می‌بردند و می‌باختند، اما نه تا آن حدی که آزرده شوند. نه اینکه از باخت هراس داشتند. از جمعیت واهمه داشتند، مبادا به آشنایی برخوردند و آنها دریابند که نرگس دختر

یک نقاش مفلوکی است که به چنگک مرد پیراسته‌ای افتاده و آفاکمال از خانواده اشراف روحانی را دختر لوندی از ترقی بازداشته و به بیغوله‌های خوش‌گذرانی کشانده است. در تمام این سیر و سیاحت‌ها نرگس یقین داشت که روزی در یکی از قصرهای اعیان اروپا که گاه به گاه از آنها پذیرایی می‌کردند، زنی را روی تخت امارت و صدارت ببیند و او هیچکس جز مادرش نباشد و جقه‌ای به سر بندش از دور بدرخشد. اگر کسی از خود نرگس می‌پرسید که چه چیز او را فریفته این زندگی کرده، ثروت، بی‌خیالی، لذت عشق تنوع آنچه که به سرش می‌آید و گریز از شهری و کشوری به شهری و کشور دیگر، نمی‌دانست چه جواب بدهد. این را می‌دانست چه جواب بدهد. این را می‌دانست که با سبد ذغال دم دکان علافی نمی‌رود و بچه‌های محل سر به سرش نمی‌گذارند و مجبور نیست هر روز بعد از ظهر پند و اندرز پای منقل نشینان را بشنود و چشم به راه سار باشد که بیاید جیبی بزند و پرواز کند.

دکتر حجت می‌گفت: آنچه که از این سفر چند ماهه در وجود این دو آدم باقی ماند مهری بود که در دل‌های آنها کاشته شد، نمود کرد، بارور گردید و باگردش روزگار هم هرگز نپژمرد. شمعون لبنانی نیز این واقعیت را تصدیق می‌کرد: زینت آلانی که از آفاکمال گرفته هنوز هم دارد و در جمعه آهنی پنهانشان کرده و هرگز از آنها دست برنداشته. خدا می‌داند که این عشق بی‌ریا چه مدت دوام می‌کند، اگر حوادث روزگار سنگی پیش پای آنها نمی‌انداخت و بساط خوشبختی آنها را بر باد نمی‌داد و هر پاره آن به جایی نمی‌افتاد.

پس از چندین ماه سیاحت در فرنگستان به تهران برگشتند. در همان

خانه‌ای که نرگس می‌شناخت منزل کردند. دیگر نرگس جز این خانه جایی نداشت. خانه پدری از بین رفته بود. نه «براقی» بود که نرگس بنوازدش و نه «شنگولی» که دلش به حال او بسوزد و بخواهد از پرواز باز داردش. تنها یادگاری که از پدر باقی مانده بود، چند تصویر کار او بود که در کتابخانه شوهرش به دیوار آویزان بود و یک جعبه عکس مادرش اوفیک با جقه‌ای که وسط سربند دیده می‌شد. روزگار می‌گذشت و روز به روز عادی‌تر می‌شد. نرگس می‌کوشید جای خود را در محافل و مجالس باز کند. آنچه از فضل و نسب کم داشت با ناز و کرشمه جبران می‌کرد. اهل عشق فراموش کردند که آفاکمال فرزند مجتهد سرشناس به جای اینکه زنی از خانواده‌های هم‌طراز خود بگیرد دل به دختر یک نقاش و زاده داده و با او عهد بسته است. فقط خانواده آفاکمال هرگز این خفت را فراموش نکردند که پسرشان، چشم و چراغ خانواده، تحصیل کرده، اروپا دیده با ازدواج با یک نیمه ارمنی آبروی چند صدساله آنها را که از زمان شاه اسمعیل کسب کرده بودند، ریخته است. هیچ‌گونه آمد و شدی بین آنها حتی در روزهای عید و عزا برقرار نشد. و اگر آفاکمال وفا و صفای او را نزد اهل خانواده نمونه و قابل مدح می‌خواند، پیرزنان با یک شعر جواب می‌دادند: «حاشا که خلق کار برای خدا کنند - تعظیم مصحف از پی نقش طلا کنند» در صورتی که آفاکمال یقین داشت که زر و زیور آن چیزی نبود که نرگس را به آفاکمال وابسته بود... پس چه بود؟ این را نه دکتر حجت می‌دانست و نه شمعون. این یکی تصور می‌کرد که نرگس سرگشتگی و آوارگی را دوست داشت و این ارثی بود که از مادر به او رسیده بود. بدبختی او همین بود که میان ولگردی دور دنیا و دل‌بستگی به

شوهرش سرگردان بود. از هر جا که توفقی می‌کرد، زود زده می‌شد، به قصد و امید اینکه در دیار دیگری شوهرش را باز یابد. به نظر دکتر حجت این نظریه را شمعون از آن جهت ابراز می‌داشت تا بار سنگینی را که در تعیین سرنوشت این زن بر دوش داشت سبکتر کند و چنین وانمود سازد که او یعنی شمعون موجبات در بدری این زن را فراهم نیاورده. دکتر حجت علاقه به شوهر را نیز قانع‌کننده تلقی نمی‌کرد. چه هر روز می‌توانست به کاشانه خود برگردد.

شمعون پرسید: «چه شد که از شوهرش جدا شد؟»

آنگاه دکتر حجت چنین نقل کرد: گذشتهٔ نرگس، بازی‌گوشی‌های دوران کودکی و حتی ماجرای او با آواک پسر بچه ارمنی لکه‌هایی نبودند که آئینه صاف عشق آنها را تار کنند. آقا کمال مجتهدزاده آنقدر جهان‌بیده و در رفتار با زنان آنقدر آبدیده شده بود که می‌توانست از نظیر این‌گونه خطاها گذشت کند. هرگز در این زمینه صحبتی با زنتی به میان نیامد و اگر روزی بگوئیم شبی نیمه شب سر و کله آواک پیدا نمی‌شد، هرگز این داستان خوانده نمی‌شد هنگامی که آقا کمال همراه نرگس جلو در خصوصی خانه — نه از در باغ — اتومبیل را نگاهداشت، آواک هراسان خود را به پای زن انداخت، زانوهای او را در آغوش گرفت و به زبان ارمنی گفت: «نرگس خانم بدادم برس. می‌خواهند مرا بگیرند.»

— چه خبر شده؟

— می‌خواهند مرا بگیرند.

— برای چه؟ چه کار کردی؟

— به خدا هیچ گناهی نکرده‌ام...

نرگس متحیر بود که با او چه کند. در همین لحظه آقا کمال که اتومبیل را در گاراژ جا داده بود برگشت و متعجب شد از اینکه نرگس با مردی که او را هرگز ندیده در گفتگو است. با خشم آدمی که گداها مزاحمش می‌شوند، پرسید: «چه می‌خواهد؟»

— نمی‌دانم.

آواک گفت: «آقا به من امان بدهید.»

— مگر اینجا مسجد و امام‌زاده است؟

این بگفت و بازوی نرگس را گرفت که او را به خانه ببرد. از نرگس پرسید: «می‌شناسیش؟»

— شاگرد خیاط است و در محله‌ای که ما زندگی می‌کردیم، خانه‌اش بود. حالا چه کارش کنیم؟ نمی‌شود که او را وسط کوچه بگذاریم و برویم.

— آخه اگر جرمی و جنایتی کرده باشد که ما نمی‌توانیم او را به خانه خودمان راه بدهیم.

در همین اثناء مهدی که از سر و صدای دم در بیدار شده بود، چراغ قندیل توی هشتی را روشن کرد و در خانه باز شد.

— حالا بگذار بیاید توی هشتی تا از او پیرسیم چه اتفاقی برایش افتاده. صدای اتومبیلی که از دور رد می‌شد، آواک را به وحشت انداخت. می‌خواست خود را در تاریکی پنهان کند که نرگس بدون توجه به امتناع شوهرش به او گفت: «برو تو!» بعد رو کرد به مهدی و گفت: «برو بخواب، کاری بات نداریم.» و خطاب به آواک: «همین جا بمان تا برگردم.»

بخت عجیبی به آقا کمال دست داد. عزم قطعی نرگس وقار و بزرگتری

را در وجودش سرکوب کرد. زبانش بند آمده بود و خیره به آواک و نرگس نگاه می‌کرد. نمی‌دانست چه واکنشی نشان دهد. وقتی نرگس دستکش‌هایش را کند و آفاکمال کلاهش را به جارختی آویزان کرد و هردو وارد تالار شدند، دیگر نتوانست خودش را نگهدارد و با تشر پرسید: «چه کار داری می‌کنی؟ بلکه دزد باشد و تا ما بیاییم به خود بچنینیم، تمام اثاثیه هشتی را روی کولش بگذارد و فرار کند. مهدی را چرا فرستادی برود بخوابد.»

— چرا عصبانی می‌شوی؟ من ضمانت می‌کنم که آواک دزد نیست.

— اسمش را هم می‌دانی؟

— گفتم که شاگرد خیاط بوده و بیچه محل ماست.

— عجب، بیچه محلی‌ات بوده؟ دیگر چه؟

— دیگر چه می‌خواهد باشد؟

— از همان بیچه محل‌هایی که دنبالت می‌افتادند. حالا آن وقت‌ها بس

نیست، اینجا هم می‌خواهی آبروی مرا ببری؟

برای اولین بار نرگس پشیمان شد که چرا همان زمانی که این دو نفر به هم ابراز عشق کردند، رابطه خودش را با آواک اقرار نکرده بود. چقدر دلش می‌خواست تو روی او فریاد بزند: «آره عاشق من بود، من هم می‌خواستمش. حالا می‌گویی چکنم؟» اما خودداری کرد، از اتاق خارج شد و به هشتی رفت و چند چراغ دیگر را روشن کرد. نور فراوانی پخش شد و چشم‌های ورم کرده و رنگ‌مانند گچ سفید آواک بیشتر تو ذوق نرگس زد.

— چته؟ چرا آنقدر می‌ترسی، آواک؟

این که نرگس اسم آواک را پس از چندین سال جدایی هنوز به خاطر داشت به او امید و جرأت داد.

— می خواهند مرا بگیرند.

— چه کاری کردی؟

— این روزها همه را می گیرند. مگر شما خبر ندارید؟

— نه، ما خبر نداریم. تو چه کردی که می خواهند بگیرندت. همه به تو

چه؟

— من هیچ کاری نکرده‌ام. توی حزب بوده‌ام. همه حزبی‌ها را

می گیرند.

— عجب، تو هم توی حزب بوده‌ای. پس چرا آنقدر می ترسی؟

— همین امشب شما مرا نگه دارید. بعد خودم جا پیدا می کنم.

— که جا پیدا می کنی؟

— می روم اصفهان، پیش خویشان نامردم. در کلیسا بست می نشینم.

— خوب، امشب اینجا بمان تا ببینیم فردا چه می کنیم.

آواک زانو به زمین زد و دست نرگس را می خواست ببوسد، اما زن

دست خود را عقب کشید و به تالار که در آن شوهرش گوش ایستاده بود

رفت. آقا کمال فر و فر سیگار می کشید و در سرتاسر تالار تند تند قدم

می زد.

— هر چه به تو گفت، شنیدم. بیرونش کردی؟

— امشب در همان هشتی می خوابد. می روم برای او پتو و بالشی

بیاورم فردا شب می برمش جای دیگر.

— تو می بریش جای دیگر؟ یعنی خودت را شریک جرم می کنی؟

— یعنی چه؟ شریک چه جرمی می‌کنم؟

— گوش بده، نرگس. این مسئله حیاتی است. اینها که این روزها می‌گیرندشان مخالفین دولت هستند. من کارمند دولتم. یعنی امثال این بچه خیاط تو دشمن من هم هستند.

— مگر نگفته‌اند با دشمنان مدارا؟

— خوب گوش کن چه می‌گویم. مسئله بسیار جدی است...

آقا کمال تلاش می‌کرد آرام باشد. می‌خواست نرگس را متقاعد کند. چند لحظه تفکر در اتاق در اثنایی که نرگس با آواک مشغول صحبت بود، او را مصمم ساخت به زبان خوش نرگس را متوجه خطری کند که داشت همه آنها را تهدید می‌کرد.

— به من درس نده. دارم به تو می‌گویم. اگر فردا معلوم شود که من به یک حزبی یک شب امان داده‌ام، هستی و دارایی و مقام آینده خود را به خطر انداخته‌ام...

نرگس دوید توی حرف شوهرش:

— اینها همه درست. اما من نمی‌توانم امشب این بچه را از خانه‌ام بیرون کنم.

— از خانه‌ات؟

این کلمه «خانه‌ات» با لحن تمسخرآمیز از دهنش در رفت، اما جرقه‌ای بود که آتش‌سوزی تولید کرد.

— نه خیر، خانه‌ت هست. از بابای مجتهدت ارث برده‌ای و من هم کنیز تو هستم.

— به بابام فضولی نکن. بله، خانه مال من است. ارث بابام است و تو هم نان‌خور من هستی.

— عیناً مثل مهدی که نوکرت است و خوشقدم باجی که از پدرت به تو رسیده و کلفت و نوکرهای دیگر.

جنگ مغلوبه شد و دیگر هیچکدام نتوانستند جلوی دهان خود را بگیرند. باز آقا کمال سعی کرد کوتاه بیاید.
— نگذار دهان من باز شود.

— نه خیر، هرچه دلت می خواهد بگو. بین، من توی تاریک خانه عکاس آقا محسن نقاش بزرگ شده ام. تقود می کنم به دارایی و مقام. حالا که داری نهیدید می کنی، من هم همراه این بچه می روم. آن وقت خودت دانی و آینده ات.

این بگفت و داشت به اتاق خواب می رفت که صدای در خانه آمد. نرگس با شتاب برگشت و نگاهی به هشتی انداخت. خالی بود. زن وحشت زده در خانه را باز کرد. و هرچه در تاریکی به راست و چپ خیابان نگاه انداخت، اثری از آواک ندید که ندید.
آقا کمال نفس تازه ای کشید و راحت شد.

— نرگس جان، خودش رفت. ما دیگر دعوایی نداریم. تمام شد.
— خیال می کنی. برعکس حالا شروع شد. فهمیدی چرا رفت. برای اینکه ترسید تو همین امشب او را لو بدهی.

این ادعا راست و یا دروغ ضربتی بود که نشست و مهر جبین و خیانت را به پیشانی آقا کمال زد.

این شکاف دیگر هرگز پر نشد. ورطه ای نرگس را از شوهرش جدا می کرد. دختر آقا محسن نقاش خودش را در خانه آقا کمال پسر مجتهد

که می خواست سفیر کبیر یک کشور معظمی بشود غریبه احساس می کرد. در باغ، در استخر، در کتابخانه و مهمان خانه، میان مردمی که آنها را احاطه کرده بودند، همه جا خود را وصله ناجور می دید. اینها با زبان دیگری با او گفتگو می کردند. ادا و اطوارشان ریاکارانه بود. تا به حال نادانسته سعی کرده بود روش خود را با روش آنها جور کند، همانطور که مهدی و خوشقدم اخلاق و حرکات خود را با افاده و لحن تحکم آمیز آنها سازش می دادند. اما هیچ کدام هرگز تصور نمی کردند که می توانند به سبک آنها قدم بردارند، غذا بخورند، کیف بکنند. نه، این یک دنیای دیگر بود. کاش نرگس می توانست با پای منقل نشینان پدرش نشست و برخاست کند. با آنها درد دل کند. با مهدی و خوشقدم باجی هم زبان نمی توانست بشود آنها هم نرگس را از خودشان نمی دانستند. بالاخره آنها خانم و آقا بودند و مهدی و خوشقدم باجی نوکر و کلفت. عیش این بود که در این دنیای بیگانه نرگس آقا کمال را دوست داشت. چگونه از او دل برکند؟ چگونه همیشه نان خور او بماند؟ از روز حادثه آواک دیگر تن به نوازش شوهرش نداد. اما مگر عشق زن دلباخته به این آسانی ریشه کن می شد. کاش آقا کمال به صورت آواک درمی آمد. آن وقت سرش را در دامن او می گذاشت، گریه می کرد و همه گناهان او را می بخشید. اما فقط برای نان خوردن نمی ارزید که آدم گدایی کند، گدایی از کسانی که از خقیتر از خودشان بیزار بودند، از کسانی که از پی نقش طلا تعظیم مصحف می کنند. روزها در محله ای که پدرش خانه داشت در جستجوی آواک شد. او را نیافت. به خانه شان نمی توانست برود. به خیاط خانها هامبارسون رفت. همه نرگس نیمه ارمنی را می شناختند. تعظیم و تکریمش

کردند. امانه، آواک دیگر آنجا نیست. چند روزی است که بی خبر سر کار نیامده. خانواده‌اش هم از او بی‌خبرند دیگر کاری از او برنیامد، دو هفته تمام درگیر و دار بود. با خود می‌جنگید. باز به یاد مادرش افتاد. حتماً او هم در چنین وضعی از خانه شوهر گریخته است. چطور شد که میسزویلز در خانه آنها پیدایش شد؟ در تهران و دهلی و در کابل و دمشق دنبال چه می‌گشت؟ آنها شبیه نرگس نبودند. اوفیک شوهرش را ترک گفت و از خودش کوچکترین اثری باقی نگذاشت. اما نرگس نمی‌توانست، شوهرش را دوست داشت و نمی‌شد از او دست برداشت. میسزویلز هم بالاخره روزی به خانه‌اش برمی‌گشت. اما سار را بگو! آره، نرگس به سار می‌ماند، سار برمی‌گشت. هر روز سر وقت برمی‌گشت. حبش را می‌گرفت. آیا سار می‌دانست که با هر حب تریاک به مرگش نزدیک‌تر می‌شود؟ به دست خودش مایه حیاتش را مسموم می‌کند؟ آیا این حقیقت را سار می‌دانست؟ چقدر نرگس و سار به هم شبیه بودند! نرگس از دنیای آفاکمال، از قیدهای بی‌جایش، و از اینکه او هم مانند خانواده‌اش تصور می‌کرد که از پی نقش طلا به مصحف تعظیم می‌کنند از اینکه بالاخره با وجود کارمندی وزارت خارجه نانجیب و دغل است، بیزار بود. اما خودش را دوست داشت، عاشق او بود. مثل سار که تریاک را دوست داشت. لذت زندگی را چشیده بود، دلیل نمی‌توانست بیاورد که چرا هستی‌اش به هستی او بسته است. اما کششی وجود داشت. نه، دارایی، نه تجمل، جواهر نبود. از همه اینها می‌توانست چشم پوشد. آخ، کاش می‌توانست خودش هم دارا باشد که دیگر کسی به او نگوید تو نان‌خور من هستی، آن هم کی، کسی که به مصحف به خاطر

نقش طلا تعظیم می‌کرد. باید دارا بشود. باید با ثروت هنگفت به خانه شوهر برگردد، با این تصمیم خود را گرفتار کرد و اسیر شد. بقیه سرگذشت نرگس را پرده‌ای ابهام پوشانده است. روزی غیبش زد. رفت و آواره شد.

شمعون گفت: خوب رفت که پولدار شود و با ثروت بسیار به خانه شوهرش برگردد. تا دیگر نان خور کسی نباشد.

دکتر حجت در پاسخ گفت: شاید. همه جور می‌شود تعبیر کرد. شاید هم رفت که آبرومندان و مجهز به سلاح ثروت برگردد و به شوهرش جواب «نان خور» را بدهد که آدم وقتی با خطر مواجه شد به این زودی خود را نمی‌بازد. یک پسر بچه هفده هجده ساله را شب از خانه‌اش بیرون نمی‌کنند که به زندان بیفتد و خدا می‌داند چه به سرش بیاید. اما این تصمیم زن تیر به سنگ خورده‌ای بود، سرنوشت با او چه کرد، این را دیگر شما بهتر می‌دانید...

شمعون می‌خواست بدود توی حرف او.

صبر کنید. برای آقا کمال دعوایی بود عادی مابین زن و شوهر که به نظرش رفع شدنی بود. سر یک چیز جزئی. البته نرگس چند روزی قهر کرد خوب، بعد خودش آشتی می‌کرد. از این قهر و آشتی‌ها در زندگی زن و شوهر فراوان است. او هرگز تصور نمی‌کرد که زن محبوبش به این آسانی خانه و زندگی خود را ترک کند. اصلاً در چنین فکری نبود والا راهی پیدا می‌کرد و او را از این گستاخی باز می‌داشت. یک روز از وزارت خارجه برگشت و دیگر نرگس نبود. نبود که نبود. آقای شمعون، شما بهتر می‌دانید چه شد.

— از کجا اسم مرا می‌دانید؟

دیگر ویسکی قفل زبان‌ها را گشوده بود. قائم موشک‌بازی به آخر رسیده بود دیگر حجت احتیاج نداشت برای پنهان کردن اضطراب درویش نقاب خنده به صورت بزند. آب پاکی را روی دست حریف ریخت.

— در این دنیایی که پر از پلیس و پلیس بین‌المللی است و بهترین کارآگاه‌ها را می‌شود با پول اجیر کرد، کشف نام و هویت شما اشکالی نداشت. می‌خواهید به شما بگویم چه کاره هستید؟
— من بانکدار و هتل دارم. این که احتیاجی به جاسوس دنبال من انداختن ندارد.

— نمی‌دانم کجا بانک و هتل دارید. اما می‌دانم در چند جا کاباره و جنده‌خانه دارید.

شمعون مسیحی دریده‌تر از آن بود که به این بادهای بلرزد.

— آقا، به چه مناسبت به من از این نسبت‌های زشت می‌دهید؟

دکتر تعجب نکرد. خنده معمولیش را هم تحویل نداد. حرصش گرفت که این جاکش بی‌حیا آنقدر بی‌چشم و روست که توی روی او دروغ می‌گوید.

— حواست جمع باشد. از ته و توی کارت با خبرم. این کارآگاه‌ها هم که دور و بر ما از دیشب تا حالا نشسته‌اند ترا خوب می‌شناسند، در همان ایامی که ترگس از خانه شوهرش گریخت، مردی در تهران دختران مردم را برای جنده‌خانه‌های سنگاپور که باب طبع ملوانان جهانگرد بودند و هستند می‌ربود. آن مرد آن روز اسمش شمعون نبود، یک اسم انگلیسی

روی خود گذاشته بود. به دختران سر و رو دار وعده می داد که آنها را در مدرسه هنرپیشگی می گذارد هنر به آنها یاد می دهد، و بعدها می توانند در فیلم بازی کنند و ستاره سینما بشوند. این مرد مسیحی آمده بود به شرقی ها تمدن بیاموزد. در واقع آنها را برای جنده خانه هایش می ربود...

— آقا به من چه؟ من آن وقت در تهران نبودم.

— شاید. اما از روزی که Princesse Narcisse در کازینوی بیروت روی صحنه آمد و خودش را جزو یک گروه فرانسوی لخت به مردم نشان داد کلاغ سیاه شما را چوب می زنم. بعدها تن نرم او به اندازه ای انعطاف پذیر شد که به خصوص برای او حوضی از شیشه تعبیه کردید که پرنسس در آن شنا می کرد...

— چرا بی انصافی می کنید. حالا که شما به ادعای خودتان از همه چیز خبر دارید بهتر است که راستش را بگویید. من او را از توی کوچه از لجن بیرون کشیدم. بله، تربیتش کردم. در دمشق برای او در مهمانخانه ای که صاحبش یک ارمنی بود کار پیدا کردم. دو ماه هم آنجا بند نشد. یک سر داشت و هزار سودا. هرگاه چند دلار ذخیره در جیب داشت، طاقت نمی آورد. سر به بیابان می گذاشت. نرگس بود که می آمد و مرا پیدا می کرد و از من در محل دیگری در شهر دیگری در کشور دیگری کار می خواست. شما از کجا خبر دارید که من چقدر در تعلیم این زن سرمایه گذاری کرده ام و نتیجه اش این است که حالا مرا دارد به روز سیاه می نشاند و شاید هم نشانده، مگر می شود در رشته کار ما بدون هنر و فنی پیشرفت کرد؟

دکتر حجت حرصش درآمده بود.

— راست است، شما هر روز بیشتر پی بردید که از وجود نرگس سودهای کلان تری می شود برد. زیبایی و خوش صحبتی او، استعدادش در یاد گرفتن زبان های بیگانه، فرزی و تردستی اش و بخصوص شور سرکش او در قمار شما را به فکر تازه ای انداخت. در هنگ کنگ او را پیش یک چینی به نام کونگ — اسمش یادم رفته است — شما که حتماً باید یادتان باشد — ورق ساز و ورق باز معروف که پیش چشم قماربازان ماهر تقلب می کرد و برگ لازم را به جای ورق اصلی می گذارد — آن برگ زن معروف را می گویم. خوب، اسمش به خاطر شما هم نمی آید: اهمیت ندارد. مگر شما از مشتری های پر و پا قرص او نبودید؟ پیش این کونگ نرگس برگ زنی یاد گرفت و شما با او سوار کشتی شدید. در راه هنگ کنگ به جا کارتا — جزیاتش را بگویم و یا حالا یادتان می آید... اول شما دوتا باهم بازی کردید. همه اش شما می بردید. بعد دیگران جلب شدند. هنوز به مقصد نرسیده، جیب چند نفر را خالی کردید و سرمایه ای را که برای تعلیم قربانی خودتان خرج کرده بودید، چند برابر باز یافتید. می خواستید بار دیگر با کشتی تجملی دیگری از جا کارتا به رانگون بروید که افتضاح بالا آوردید و خواهی نخواهی راه اروپا پیش گرفتید...

— من افتضاح بالا آوردم؟

— بله، شما. نرگس که آلتی بیش نبود. او می خواست باز هم به سفر برود. معاملات و دغل بازی را شما اداره می کردید. شما خر پول دیگری را در نظر گرفتید. چندین هفته چشم به راه بودید که همراه او در یک کشتی به رانگون مسافرت کنید. حوصله نرگس سر رفت. در حال مستی به

حریف شیوه‌های برگ‌زنی را بروز داد و هردوتان مجبور شدید، صفحات جنوب شرقی آسیا را ترک کنید و به اروپا بیایید...

— آقا، شما کی هستید؟ خودتان را به من معرفی نمی‌کنید. اسم مرا می‌دانید. اما صلاحتان نیست که من شما را بشناسم. من پاچه ورمالیده‌تر از آن هستم که شما تصور می‌کنید.

— در این شکی ندارم.

— از عهده شما ولگردها برمی‌آیم. برای من مطلبی نیست. مگر در این هتل منزل ندارید؟ معلوماتان می‌کنم خیال می‌کنید از این چند تا کارآگاه می‌ترسم؟ آدم بی‌انصافی هستید. آنچه به ضرر من است همه را پشت سر هم می‌آورید، اما این زن دریدر چه به سرم آورده، آنها را دانسته پنهان می‌کنید. چرا نمی‌گویید که در رانگون گرفتار بیماری تولارمی شد. شش ماه در بیمارستان به سر برد. نمی‌خواست به مریض‌خانه برود. به او گفته بودند هرگز کسی از آنجا سالم بیرون نیامده. این یک بیماری است که از اسب سرایت می‌کند. مگس‌ها حامل میکرب هستند. پزشکان می‌دانستند که اگر تن به معالجه ندهد، عاقبت کور خواهد شد. به من گفته بودند. اما ما جرأت نمی‌کردیم او را متوجه خطر کنیم. پزشک را وادار کردم که به او قرص خواب بدهد. آن وقت او را در اتومبیلی گذاشتم و به سنت جیمز هسپیتل رساندم. به پزشکان اعتماد نداشت. به پرستاران تشر می‌زد. تب می‌کرد و هذیان می‌گفت. اسم‌هایی را می‌برد که هرگز نشنیده بودم. از همه بیشتر به من بد و بیراه می‌گفت. به اهل محل که هم اتاق او بودند توهین می‌کرد. خدا گواه است که اگر پرستاری و دلسوزی من نبود حالا کور و شاید هم هفت کفن پوسانده بود. چند هزار دلار خرجش کردم. این هم

مزد و پاداشم که شما بیایید و به من تهمت و افترا بزنید. مگر شما که هستید که از من حساب می‌خواهید؟ از کجایش برایتان بگویم.
دیگر حالا شمعون فقط سر تکان می‌داد، به علامت این که دارد بیچاره می‌شود.

از همه بدتر اینکه اهل دود و دم هم می‌شد. تریاکی نبود. اما وقتی کلافه می‌شد و هیچکس نمی‌دانست که کی کلافه می‌شد - آن وقت هیچ جور نمی‌شد جلوش را گرفت. تهیه تریاک در این کشورهای جنوب شرقی آسیا کاری نداشت. اما تهیه بساط آن مصیبتی بود. سماور باشد و قوری و منقل و قندان و رشو و نقل و شکرپنیر و سفره چرمی و لاله و قالی، همان طوری که از پدرش سراغ داشت. گاه می‌شد که هفته‌ها هوس نمی‌کرد. اما وقتی به سرش می‌زد، کفر مرا درمی‌آورد. مجبور بودم بروم در شهر کسی را پیدا کنم که با او هم منقل باشد و گر این وسایل فراهم نمی‌شد، آن وقت تهدید می‌کرد که خودش را با یک حب تریاک می‌کشد. همیشه یک گلوله تریاک همراه داشت و من نمی‌دانم و هرگز هم پی نبردم که این تریاک را از کجا آورده. یکی دیگر از بدبختی‌های من همین تهدید به خودکشی بود.

دکتر حجت دستپاچه شد. تمام تنه‌اش را انداخت روی میز. این را دیگر باور نداشت. یاد آخرین چند کلمه‌ای افتاد که پس از باخت کلان و ورشکستگی در قمارخانه از نرگس شنید.

هراسان پرسید:

- اینجا هم؟

- نکند که شما هم کار آگاه هستید و دارید زیرپاکشی می‌کنید.

— نه، مطمئن باشید که من کار آگاه نیستم. اما زود باشید. اینجا هم تریاک دارد؟

— مگر نمی‌بینید که برای چه در هتل و در کازینو کار آگاهان ما را احاطه کرده‌اند. دو سه روز است که در این هتل تریاک می‌کشد. از دیروز تا به حال بوی تریاک را در هتل شنیده‌اند و دارند دنبال مصرف‌کننده می‌گردند. طبیعی است که ما مورد سوءظن هستیم. بخصوص پرسنس. مجبوریم از این هتل و از این شهر بگریزیم. بی‌خود نبود که دیروز بعد از ظهر قمار کلان می‌کرد. ترس برش داشته بود. همه‌جور ذلتی را می‌توانست تحمل کند. اما فکر زندانی شدن را در یک کشور بیگانه تاب نمی‌آورد. می‌گفت: می‌برم و به تهران برمی‌گردم. دیگر چاره‌ای نداشت. با دیدار شما تیرش به سنگ خورد. دیگر نمی‌دانم چه بایست کرد؟

— تریاک کجاست؟ پیش اوست یا پیش شما؟

— لوله‌های تریاک پیش من است. اما ته کیفش همیشه یک گلوله به اندازه ۶ گرم تریاک هست.

حجت یاد گفتگوی نرگس با پدرش درباره سار افتاد. آقا محسن گفته بود: «نمی‌دانی مرگ با تریاک چه عالی است. خوابت می‌برد و اصلاً نمی‌فهمی.»

هر دو اندکی سکوت کردند. هرکسی به فکر خویش بود.

شمعون گفت: «با باخت دیروز من دیگر بیچاره شدم.»

دکتر حجت دیگر نتوانست طاقت بیاورد. لبخندی که جزو بزرگ صورتش بود ناپدید شد. غیظش گرفت. یاد آخرین کلمات نرگس در قمارخانه افتاد که گفت: «دیگر بیچاره شدم. در این دنیا برای من جایی

نیست. نه در تاریک‌خانهٔ عکاسی، نه در خانهٔ تو، نه در کباب‌ره، نه در جنده‌خانه و نه در آوارگی... هیچ‌جا...» جام ویسکی را که در دست داشت پرت کرد به صورت شمعون و گفت: «نمی‌بینی که تو این زن را داری می‌کشی؟»

— آخر به چه حقی با من این‌جور رفتار می‌کنید؟

— جاکش بی‌حیا. برای تو نرگس کالایی است که برای روتق و رواج

آن سرمایه‌گذاری کرده بودی. نرگس هنوز هم زن من است.

آن‌گاه دست در جیبش کرد و یک مشت اسکناس بیرون آورد و روی

میز گذاشت و گفت: «بیا، اینها را بهش بده و به تهران برش گردان.»

این اسکناس‌ها هرگز به دست نرگس نرسید. چند ساعت بعد که

خورشید به درون اتاقش تابید و کارآگاهان از بالکن نگاهی به

تخت‌خوابش افکندند یقین کردند که فقط نعشی آنجا افتاده است.

یکه و تنها

تا به حال تنها و بی‌کس بودم. حالا که دارم این‌ها را سرهم می‌کنم، کسی دارم، غمگساری دارم و احساس می‌کنم که دل هردومان برای هم می‌تپد. اگر کسی پیش من نیست که با او درد دل کنم، این یادداشت‌ها که از روی آنها شرح زندگی خود را ترتیب می‌دهم، انیس و مونس من هستند.

همه‌اش زیر سر این مورخ است. چند ماهی او را آوردند به بند ما. خودش می‌گفت: جایی چیزی گفته و به زلف یار برخورده. شاید راست باشد. شاید هم آورده بودندش که ته و توی کار کسی را دریاورد. شش ماه محکومش کردند و رفت. ترسش ریخت. بعداً چند دفعه به دیدن ما آمد. در بند ما که بود، همه‌اش یادداشت می‌کرد. او ما را به قلم زدن واداشت. ما همه به کاری مشغول بودیم. سرمه‌دوزی می‌کردیم. با خمیر نان مجسمه می‌ساختیم، کیف می‌دوختیم، با گلدوزی مشغول می‌شدیم. این مهمان چند ماهه همه‌اش می‌نوشت. برای ما نمی‌خواند.

می‌گفت: تاریخ می‌نویسم. شما هم باید بنویسید، دفتر و دستک حسابی داشت. چه روزی دستگیر شده، چه روزی او را به بند ما آوردند، کی مرا محکوم و کی علیرضا را اعدام کردند. کی مهدی را به بروجرد فرستادند. خبر مرگ صبازاده چه روزی در روزنامه‌ها منتشر شد. از ما تحقیق می‌کرد. در حضور ما در دفترش علامتی می‌گذاشت. ما به او لقب مورخ دادیم. او مرا وادار ساخت که شرح حال خود را بنویسم.

وقتی صفحات اول شرح گرفتاری خود را به او دادم بخواند، آقای مورخ که نصف من سن و سال نداشت به من تشر زد. «کاو سن، کی گوشش به این زنجموره‌ها بدهکار است. واقعیت را بنویسید.» اول رنجیدم. تصور کردم خون دلی که خورده‌ام او را نیز منقلب خواهد کرد. خوب که فکر کردم دیدم کارکشته‌تر از آن است که ما خیال می‌کردیم. هرچه نوشته بودم پاره کردم. در باطن و پنهان از همه کس تصمیم گرفتم شرح حال خود را بنویسم. مگر نه اینکه گوهر هم از من دلیل خواسته بود. ایشان خود را مورخ بی‌طرف می‌دانستند و من خود را غرض‌ورز و جانبدار. خواستم شرح حال خودم و زخم و دخترم را بنویسم. من دخترم را قریب ۱۶ سال و بلکه بیشتر ندیدم. زخم را هم. اصلاً بیش از دو سال و اندی با او زندگی نکردم. آنها را از کجا می‌شناسم؟ فقط از روی نامه‌های دخترم. آن هم به زبانی که ابتدا همه‌اش را نمی‌فهمیدم، بعداً یاد گرفتم و از روی گفته‌های دوستان و رفیقان و دشمنان. روزی خلاصه هرچه را که به سرم آمده بود برای آقای مورخ گفتم. البته از گشودن برخی رازها خودداری کردم. از روز اول گرفتاری تا روزی که برای همیشه به زندان افتادم. همه‌اش را یادداشت کرد. چند ماهی که از مرخصی آقای مورخ گذشت روزی باز

به دیدن ما آمد و جنگی برایمان آورد. همه تشنه خواندن گزارشی بودیم که امضای او را داشت. من که آنرا خواندم، دیدم گرت‌ه‌اش را از روی زندگی من برداشته. شاید دلپسند جوانان بوده باشد. اما من خوشم نیامد. خیلی دور از واقعیت بود. زندگی من مثله شده بود. حوادث را به روی هم چیده بود مانند مهره‌های تخته‌نرد که به اختیار شماره‌های طاس جابجا می‌شوند. از درون حوادث چیزی باز نمی‌تایید. بار دیگر که او را دیدم، نظرم را بش گفتم. گفتم: «کاوس، خودت بنویس، اگر نه، آدمی مثل من می‌نویسد، آن وقت انسان‌ها تبدیل به عروسک می‌شوند.»

روزی نامه‌ای از دخترم رسید. به زبان روسی. من که روسی بلد نبودم. تازه داشتم پیش یک ارمنی دورگه که به جرم قیام علیه کشور به ده سال حبس محکومش کرده بودند، یاد می‌گرفتم. از من پرسیده بود: «آخر بابا چرا شما از هم جدا شدید؟ چرا وقتی می‌خواستی فرار بکنی، او را همراه خودت نبردی. چرا او را به دست خائنی سپردی که همه شما را فریب می‌داد؟» پرستی بود، پاسخی می‌خواست. مگر می‌شد در چند کلمه جواب نوشت. آن وقت تصمیم گرفتم سرگذشت خودم را بنویسم. از روزی که در شهرکی در خراسان پته همه ما رو آب افتاد و من شبانه فرار کردم تا روزی که دخترم را دیدم. از روی آن یادداشت‌ها دارم شرح حال خود را می‌نویسم. خلاصه‌اش را بدین منظور که بی‌کسی من سرانجامی بگیرد و دست کم یا خودم بیگانه نباشم.

آقای مورخ سیاست به خرج داده. خیلی مطالب را زیرلبی در کرده. به عقیده خودش پنهانکاری صلاح است. آدم سری را که درد نمی‌کند، دستمال نمی‌بندد. آب از سر من گذشته چه یک و جب چه صد و جب.

مگر بالای سیاهی هم رنگی است. چیزی را که حضرات می‌دانند آدم دیگر برای چه پنهان کند منتها من آزاد نیستم. هر آنچه را که می‌دانم نمی‌توانم روی کاغذ بیاورم. به هزاران دلیل،

ایستان مرقوم فرموده‌اند که بنده در دفتر فرمانداری کار می‌کردم و عضو حزب بوده‌ام. اما چه جور در دفتر کار می‌کردم. اصلاً اسمی از زلم نبرده از بچه‌ام هیچ خبری نیست. یک کلمه نوشته که فعالیت سیاسی می‌کردم. صلاح ندانسته بنویسد که در دفتر فرمانداری بودم و صورتی از اشخاص مظنون که در صفحات خراسان پراکنده هستند، به محض وصول از تهران قبل از اینکه روی میز فرمانداری برسد دو سه روزی در کشوی من باقی می‌ماند. و وقتی فراریان از مرز می‌گذشتند فرماندار از وجود آنها اطلاع حاصل می‌کرد. آقای مورخ نوشته: فعالیت سیاسی می‌کرد. عیناً مثل اینکه کسی بی‌رسد: راستی موضوع هزار و یک شب چیست و جواب بگیرد. سلطانی می‌خواهد زنش را بکشد و زن برایش قصه می‌گوید. تمام چند صد صفحه کتاب در یک جمله خلاصه می‌شود. از افسون و جادو، از حرص و گذشت، از جنگ و گریز، از استحاله‌ها و از مکر زنان و دلیری بکه‌تازان اصلاً و ابداً خبری نیست. فعالیت سیاسی می‌کرد. بارها روی میز فرماندار یک شبنامه بود. چه آشوبی برپا می‌شد، نظر آقای مورخ فقط متوجه بی‌هدفی و بوجی زندگی و بیهودگی این کوشش و تلاش‌ها بوده است. خوب، حزب‌بازی کردی، گریختی، کارت به آوارگی کشید. در برف و سرما داشتی نفله می‌شدی، از زن و دخترت جدا ماندی و از سرنوشت آنها بی‌خبر. بعد هم به زندان افتادی. چیزی نمانده بود که حسابی بغلطی. که چه؟! بله، آقای مورخ این جور دنیا را می‌دیدند اما

نگفته است: چقدر مصیبت داشت در یک شهر سی هزار نفری زیر چشم شهربان و شهروند و امنیه و دادگستری که همه‌شان، زنهایشان و بچه‌هایشان از خود ما بودند اعلامیه پخش شود، که حضرات جلسه می‌کردند از ارتشی‌ها گرفته تا رئیس کشاورزی و آبیاری، صبح همه مردم می‌دانستند چه دوزی و کلکی جور کرده‌اند. هر شش ماه یکی از مأمورین عوض می‌شد. زیرا اعلامیه‌های ما - همه‌مان تازه بیست نفر هم زورکی بودیم - تمام کارهای زیر جلی آنها، قمارشان، جنده‌بازیشان، معاملاتشان بند و بستشان را با مالکین و پولدارها روی دایره می‌ریخت. چقدر زحمت داشت کاغذ و مرکب تهیه کردن. آدمی که دل داشته باشد آنها را پخش کند، کار آسانی نبود. از همه بدتر نوشتن اعلامیه‌ها بود. باسوادترینشان معلمی بود. اما انشای او را تمام بچه‌ها می‌شناختند. آن وقت چاره‌ای نبود که فراش‌باشی را دراز کنند. بنده چیزنویسشان بودم. وقتی تیرمان به هدف می‌خورد و یک شهربان را از شهرمان دک می‌کردیم، از خوشی در پوست نمی‌گنجیدیم. تمام رنج‌ها تبدیل به شادی می‌شد. دل ما چند نفر که رشته‌ها را به هم پیوسته بودیم غنچ می‌زد. چه هیجانی! دلواپسی، ترس، شور و حیرت و ایمان به پیروزی. هر یک تصور می‌کردیم. تا چند ماه دیگر خودمان سر میزهای حضرات می‌نشینیم. عشق هم بود آن هم چه عشقی. اینها را دیگر به آقای مورخ نگفته بودم. نمی‌توانستم بگویم، بنده، کاوس، عاشق دختر حاجی علی نقی شدم. امروز اینها را برای گوهر می‌نویسم. حالا که سرنوشت ما را از هم جدا کرده چه عیبی دارد بداند که پدرش چه بوده و چه شده.

مهمترین نکته‌ای که باید در این شرح و بسط در نظر گرفت، گذشت

زمان است. حوادث بیشتر از ۱۷ سال را باید نقل کرد. پیش آمدهائی که گاهی در هم ادغام شده‌اند. خاطره‌ها به ترتیب دیگری جاگرفته‌اند. زمان نسق و نظام خود را گم کرده. یکی از دیگری پیشی گرفته و ربط و وصلشان بهم خورده. می‌خواهم آنها را افسار کنم، به راه بیاورمشان. حافظه‌ام هم یاری نمی‌کند. بعضی شادی‌ها زودگذر و برخی دردها آنقدر جگرسوز هستند که همه تصویرهای دیگر را می‌تاراند.

اشباح در خاطره‌ام درهم می‌لفزند. دخترکی که هر وقت از آلاچیق بیرون می‌آمد و با دلو آب از چاه می‌کشید، دزدکی نگاهی به پنجره اطاقم می‌افکند. زنی که برایم دختری زائید، هر روز وقتی از خواب بیدار می‌شد قرآن را از طاقچه برمی‌داشت و می‌بوسید. ماد روحشت زده ای که دم آخر زاری کنان گفت: آخر کجا می‌روی من هم می‌آیم.

در شهر غریب خانه من در دامنه تپه‌ای وسط مزارع و بستان‌ها قرار داشت. حاجی صاحبخانه وسط صحرا تکه زمینی را خریده و یک باغ هلو درست کرده بود. به او گفته بودند که صرافی آدم را عاقبت به خیر نمی‌کند، برکت ندارد. به فکرش افتاد همانجا خانه‌اکی بسازد. برای خودش و خانواده‌اش. دوتا اطاق پائین و بالا و یک ایوان و حوض و آب‌انبار و حیاط. بعد طمع کرد و آنرا به من اجاره داد، از بالاخانه که به صحرا نگاه می‌دوختی چند تا درخت چنار و تبریزی و کلبه‌های گلی چشم‌اندازت را محدود می‌کرد. شبها با زوزه شغال خوابت می‌برد و صبح‌ها صدای خروس بیدارت می‌کرد.

از خواب می‌پریدم. هم‌اکنون دخترک باید لب چاه بیاید و سر و صورتش را آب بزند. می‌رفتم کنار پنجره. گلدان شمعدانی را روی هره

می‌گذاشتم، می‌ایستادم و گل‌دان را آب می‌دادم. اول بهار بود و بچه‌های حاجی به باغ هلو می‌آمدند و با درخت‌ها ور می‌رفتند و تا اوائل پائیز هلوها را توی تفت نمی‌چیدند و بارگاری نمی‌کردند. آنجا می‌ماندند. از پنجره‌ام مواظبشان بودم. فتنه زلف پرشکن داشت و لب‌های صورتی، مژه‌های بلند، قد کشیده. اما آنچه در خاطرهام مانده، نقش دیگری است. روی چهره‌اش گوئی پرده نازکی کشیده‌اند. از همان نخستین روزهای برخورد چیزی مابین ما حائل بود.

توی چشم او نگاه می‌کردم و باطنش را می‌خواندم. هر بلائی که بر سرش آمد، هر ترش‌روئی که از من تحمل کرد، هر زخم زبانی که از من شنید، هر مهربانی که از من به او سرایت کرد، از دل و روحش به بیرون رخته نکرد. به نظر می‌آمد که خارق‌العاده‌ها عادی هستند و داغ سرنوشت تغییرناپذیر است و به پیشانی هرکسی باید بخورد. حالا از روی عکس قیافه دختر و مادر را باهم می‌سنجم، هر دو شان مثل سیبی هستند که نصف کرده باشند. اما آن حجاب حائل دیگر روحیه گوهر را نمی‌پوشاند. پس از شانزده سال که گوهر را دیدم شب همه‌اش خواب باغ هلو را می‌دیدم و آب شیرین و نوچی که از دهانش می‌ریخت. از باغ هلو، نقش‌هایی در مخیله‌ام حک شده. چه هلو‌هایی! یک سال در هلوچینی شرکت کردم. فتنه آبتن بود و من دهانش را باز می‌کردم و نیمی از هلو در دهانش می‌گذاشتم و بال‌ب‌هایم لب‌هایش را مهر می‌کردم.

اگر روزی او را در باغ هلو نمی‌دیدم دلم تپ‌تپ می‌کرد. از حاجی می‌ترسیدم. اصلاً از او همیشه هراس داشتم. حتی وقتی هم می‌رفتم که مال‌الاجاره را بپردازم ناراحت می‌شدم. یک روز که دیر به دفتر

فرمانداری رسیدم کلانتر که در بایگانی کار می‌کرد، گفت: - ارباب سراغت را گرفت. کجا بودی؟

گفتم: عاشق شده‌ام.

خیال کرد دستش انداخته‌ام. - به من چه. خودت را آماده کن. جواب حسابی به او بدهی.

گفتم: کلانتر، راستش را می‌گویم. عاشق شده‌ام.

- مرد حسابی، انقلابی و عشق.

زخم زبان اقتضای طبع کلانتر بود.

عجیب است. الان هیچ نمی‌توانم قیافه فتنه را مجسم کنم. شرحی که در بالا دادم از آن صورت دخترم گوهر است که در خاطره‌ام از روی عکس مادر و دختر باقی مانده.

اما این گفتگو عیناً به یادم هست.

از خودم پرسیدم: شاید راست می‌گوید. مگر اهل انقلاب نیستی، دیگر برای چه عاشق می‌شوی؟ اما این تفکرات برق‌آسا می‌آمدند و نسا بود می‌شدند. مگر ما حالش را داشتیم درباره این‌گونه مسائل تعمق کنیم یک پاوچه آتش بودیم می‌خواستیم قالب سفت و سختی که ما را می‌فشرده بترکانیم. زندگی یکنواخت، فرسوده‌مان کرده بود. از تحجر بیزار شده بودیم. می‌خواستیم از حال به آینده بگریزیم، بی‌صبرانه، بی‌تأمل، اسیر آمال و آرزو. نظم جهان را می‌خواستیم در هم شکنیم. روز در طی کار پشت میز، در مسجد و مدرسه و بازار، بی‌توجه به خطر افکارمان را تبلیغ می‌کردیم. از هر لکه زشتی جهنمی از پلیدی می‌ساختیم. عوضش خودمان را تندیس پاکی و راستی می‌دانستیم. هر لبخند ساده دلی را دلیل

گرویدن به عقیده و دسته خودمان می‌پنداشتیم. شب‌ها جلسه بود. آن هم در خانه من. چون دور از انظار بود، همه می‌آمدند. و روزها دوندگی و پخش روزنامه و تماس با پیک که از مرکز می‌آمد و اوراق را می‌آورد و شب اگر حوزه نداشتیم، گفتگو و خنده و میگساری، البته تا آن حد که حاجی علی‌نقی را آتشی نکند.

فتنه در اطاق پائین دم در می‌نشست، در تاریکی، مهمان‌ها یکی یکی از پله‌ها بالا می‌آمدند. او همه را می‌دید و می‌شناخت. اما اسمشان را نمی‌دانست. چائی درست می‌کرد و می‌آورد تا وسط پله‌ها مرا صدا می‌زد، می‌گفت: کاوس! یا آقا! سینی چای و یانان و پنیر و برانی را از او می‌گرفتم و به اتاق می‌بردم. هرگز از من نپرسید، اینها کی هستند و شما چه کار می‌کنید. حتی گوش هم وانمی‌ایستاد. گاهی حتی سماور و استکان را به من می‌سپرد و خودش پیش رفعت می‌رفت.

خانه مال پدر فتنه بود و طولی نکشید که صاحب خانه پدر زن من شد. حاجی علی‌نقی خانه چهار اطاقی را توسعه داد و خودش هم آنجا نقل مکان کرد. روزی از فتنه پرسیدم:

— تو چطور متوجه من شدی؟

— خودم هم نمی‌دانم. اما صبح زود که ترا نمی‌دیدم. تمام تنم می‌لرزید. یک روز رفعت به من گفت که تو می‌خواهی از من خواستگاری کنی. بابا تکه دیگری برایم گرفته بود. آن وقت استخاره کرد، خوب آمد.

کلانتر ساقدوش من بود. او رفت پیش حاجی علی‌نقی. بله بری‌ها به دست او انجام گرفت. حاجی شرط کرده بود، نماز و روزه‌اش ترک

نشود، نجسی نخورد، با کافر نشست و برخاست نکند. ده هزار تومان مهریه اش باشد و تقدیم یک انگشتر و یک طاق شال و یک جلد کلام الله قبل از مراسم عقد.

حاجی در عوض حاضر بود، نیمی از مال الاجاره را پس از ازدواج تخفیف بدهد. البته مخارج تعمیرات خانه با من بود...

هر وقت سر مطلب تازه ای گیر می‌کنم، از خودم می‌پرسم: آیا این سرگذشت تو اصلاً نوشتن دارم دست بالا تمامش از اول تا آخرش یک ماجرای عشقی است. نظیر آنرا هزاران نفر نوشته‌اند. جواب می‌دهم: من که قصه نمی‌نویسم. می‌خواهم گوهر را از گذشته خود آگاه کنم. و به او بفهمانم که چرا باید همیشه در حال گریز باشیم. از هم بگریزیم. روزی می‌خواستیم از حال به آینده بگریزیم. حالا گریز از حال به گذشته سودی ندارد. اکنون داریم از خودمان می‌گریزیم. داریم از زیباترین و دوست‌داشتنی‌ترین چیزی که داریم می‌گریزیم و روزی رسید که من مجبور شدم از فتنه و باغ هلو و حاجی و کس و کارم بگریزم.

در تهران بگیر و بگیر شروع شد. دو افتاده بود دست خودشان. حکومت نظامی برقرار شد. جیب‌ها نصف شب دم در خانه‌ها توقف می‌کردند. آدم‌ها بودند که گم می‌شدند. دکان‌ها را می‌بستند. هرکس از دیگری هراس داشت. در شهرک ما مردم سه تا چهارتا با هم سرگذرها و در قهوه‌خانه‌ها می‌نشستند و گپ می‌زدند و به محض اینکه سر و کله پاسبانی پیدا می‌شد، دم فرو می‌بستند. هرکه هر جا جیک زده بود، گرفتار شد. رندان حساب سوخته‌ها را پاک کردند. در فرمانداری صورتی از مظنونین تهیه کردند. پیکتی که برای ما اوراق آورد پته را آب داد. طفلک

را چند سال بعد در همان بند خودمان دیدم. این همان مهدی بود که به بروجرود فرستادندش. آنقدر مشت به در کوفت که سر پاسبان مجبور شد گزارش بدهد. آن وقت خیلی بیجه بود، شاگرد شوfer بود، دو تا چک زدندش و بروز داد که روزنامه‌ها را به کجا می‌رسانده. اسم مرا نمی‌دانست. اسم جعلی مرا گفته بود. همین اسم هم در صورت مظنونین بود. کلانتر گفت: مرخصی بگیر و جیم شو.

— زن و بچه‌ام را چه بکنم؟

— چاره چیست؟

گوهر یکسالش هم نشده بود. داشت راه می‌رفت. دو سه گام بر می‌داشت. می‌توانست مرا ببوسد. صورتش را به صورت من می‌چسباند و بعد خودش را در بغل مادرش می‌انداخت. هر وقت به خانه می‌آمدم، بلندش می‌کردم، گرمای تنش را می‌چشیدم. صورت نرم او را به صورت آفتاب‌زده خود می‌چسباندم و کیف دنیا را می‌کردم.

ظهر به خانه رفتم. مانند همیشه. فتنه داشت سفره می‌انداخت. رویم را به باغ هلو کردم تا اضطراب مرا نبیند. بچه را روی کف اطاق گذاشت. عقب چمدانم می‌گشتم. رادیو مرتب نطق‌های سردمداران را منتشر می‌کرد. دیدم با حضور فتنه نمی‌توانم خود را آماده سفر کنم. ناهار خورده و نخورده رفتم پیش کلانتر. رفتم، زن کلانتر، خواهر زنم وارد بود. به او گفتم که باید فرار کنم. خیال می‌کردم از دنیا بی‌خبر است. نه خیر از سیر تا پیاز باخبر است.

— رفتم جان به فتنه چه بگویم؟

دروغ نمی‌توانستم بگویم. نمی‌خواستم او را فریب بدهم. کار آسانی بود.

می‌گفتم: باید همراه فرماندار به چند بخشداری سر بزنم، از این اتفاقات گاهی می‌افتاد. نمی‌شد.

نمی‌توانستم. وداع از کسی که دوستش داری، از زنی که با یک بچه شیرخوار تنها می‌ماند، آن هم زیر دست آن بابای خشک‌مه مقدسی که روزی چندبار به بلشویک‌ها نفرین می‌فرستاد. به رفعت گفتم:

— خداحافظی نمی‌کنم. تو حالیش کن. یکی دو روز دیگر به تو نامه می‌نویسم تو او را با خودت به محلی که هستم می‌آوری.

روانه خانه شدم. نمی‌توانستم تصمیم بگیرم. بی‌خداحافظی نمی‌شد. دل من همی داه‌گفتی گواهی که باشد مرا روزی از تو جدائی. به فتنه گفتم که چند روزی به مسافرت می‌روم. بعد رفعت می‌آید و ترا پیش من می‌آورد. دختر سربه‌زیری بود. هر رنجی را تحمل می‌کرد. تصورش این بود که زن باید همیشه مطیع حوادث باشد. هر چه پیش آید خوش آید.

تنگ غروب کلاتر و رفعت آمدند. شوهر خواهرم اهل شوخی بود. گاهی نیش‌هایی می‌زد که دل آدم را می‌سوزاند. اما یقین داشتم که به دل نبود. گفت: مرگ هست و شکست نیست. همین قطره زهره خون مرا به جوش آورم. همه‌مان در این شهر بیست نفر بیشتر نبودیم. می‌خواستیم بنای عظیمی را واژگون کنیم، خطر بود. از آن ترسی نداشتیم به مخاطرات پی نمی‌بردیم. نظم دیگری می‌خواستیم بیاوریم. با قلدران با جباران با پولداران درافتاده بودیم دلمان چه نازک بود و پوستمان کلفتی شایسته را نداشت.

رخوت زخم‌زبان شاید چند ثانیه‌ای طول نکشید. گفتم:

— کلاتر، فرصت پیدا کردی نیش بزنی.

رفت دوید تو حرفمان:

— ولش کن، همه که نباید علف بچرند.

هوا که تاریک شد با چمدانی از خانه خارج شدم. به رفعت گفتم:

— فتنه و بچه‌ام را به تو می‌سپارم. خواهر و مادر آنها باش.

دم در کلاتر مرا در آغوش گرفت و بوسید: «متصدوی نداشتم».

از آن روز در به‌دری شروع شد. یک ماه طول نکشید که فتنه آمد

پیش من.

زندگی در خانه پدر برایش تحمل‌ناپذیر شده بود. حاجی علی‌نقی از وقتی شنید دامادش هم جزو فراری‌هاست زندگی را در آن خانه به خودش و خانواده‌اش حرام کرد. می‌گفت از بس که مهمان آورده راه‌پله خراب شد. خودم بوی نجسی را در اطاقش شنیدم. هربار گفتم بیا برویم مسجد، کار داشت. شبهائی که روضه داشتیم در خانه نبود. آبروی مرا در بازار پیش مردم ریخت و غیره و غیره.

فتنه آمد به تهران. مگر جا و منزل حسابی داشتیم. من که با اسم عوضی و سچل‌قلابی در تهران زندگی می‌کردم، شدم یک آدم حزبی، با بخور و نمیری زندگی می‌کردیم. امروز در این مخفی‌گاه، فردا در بیغوله‌ای دیگر.

چچه دارم درباره این دوره زندگی بنویسم. مورخ همه را نوشته. از آسمان و ریسمان بهم جور کرده مگر آنچه روی کاغذ آورده نقشی از زندگی من است. اینجاست که می‌گویم خاطره‌ها در هم می‌لولند و نقشی که بر آب می‌ریزند، باقی می‌ماند. زندگی فتنه و گوهرباری به دوش من بود. غم آنها داشت مرا فرسوده می‌کرد. روزی آمدند و به من گفتند که

باید خانه‌ای اجاره کنی و در آن تنها باشی. مگر تا آن روز تنها نبودم. اقلًا در شهرک خودمان گاهی کسانی بودند که می‌شد با آنها جوشید. اما حالا شده بودم گریزپائی که از سایهٔ خودش می‌هراسد. همه‌جا مأمورین را دنبال خود می‌دیدم. دمی فراغت نداشتم. مثل مرغ سرکنده خودم را به زمین و زمان می‌زدم. زن و بچه هم نداشتم.

راز زندگی من در همین خانه نهفته است. برای فتنه کاری در بیمارستانی پیدا کردیم. برایش رفیقان دوندگی کردند. گوهر را به رفعت سپردیم. فتنه گم و گور شدن بچه را هم تاب آورد. دلم سوخت. او که عادت نداشت زبان به شکوه و شکایت گشاید، پس از چند هفته او را باز پیش خواهرش فرستادم. دلم برای گوهر بی‌تاب شد. بار دیگر آنها را به تهران آوردم. در همان بیمارستان اطاقی به فتنه دادند. خودش و بچه‌اش زیر دست پرستارها و پزشکان روزگار می‌گذراندند. شرط این بود که پرستاری بیماران را هنگام شب به عهده بگیرد. گاه گاهی همدیگر را می‌دیدیم، آن هم دزدکی. روزهای جمعه که پزشکان و پرستاران نبودند، من ساعتی به اتافش می‌رفتم. هر آن صدای زنگ اطاق بیماری ما را می‌هراساند. یک کلمه شکایت از دهان فتنه درنیامد. یقین داشت که زندگی همین است. من از تنهایی رنج می‌بردم. نه از تنهایی، از بی‌کسی. من هم در کودکی مانند فتنه تصور می‌کردم که زندگی همه‌اش رنج است. مادرم سر زار رفت. پدرم زن بابا تو خانه آورد. خواهر خوانده‌ام همدم من شد. هرچه بیشتر باهم انس می‌گرفتیم زن بابا بیشتر حمودیش می‌شد. او که شوهر کرد من باز بی‌کس شدم از همین جهت زود تصمیم گرفتم عروسی کنم. تنهایی داشت مرا می‌کشت. راستش را بخواهی همین بی‌کسی مرا به

جرگه حزبی‌ها کشاند. آنجا رفیقانی پیدا کردم که هرگز فراموششان نمی‌کنم. یکی هم، شاید بهترین آنها... بله، یکی از بهترین آنها اسم ندارد. اسمش را نباید به زبان بیاورم. اگر اسمش را به زبان آورده بودم دیگر ۱۵ سال در زندان نمی‌ماندم. نمی‌دانم حالا کجاست؟ زنده است؟ مرده است؟

گوهر، دختر عزیزم، شاید پیش تو است. شاید ترا می‌شناسد و نمی‌داند که تو دختر من هستی.

حالا که می‌توانم این گزارش را برای تو بفرستم، یادت باشد، اگر رفیقی دیدی که به تو محبت می‌کند، به او بگو پدرت کیست. اگر راجع به صندوقی که در خانه من امانت گذاشت از تو پرسیدی، به او بگو که اسم حامل صندوق از یادش رفته و نتوانسته بروز بدهد. فهمیدی چه می‌گویم. من اسم او را از یاد داده‌ام. اگر یادم بود که آنقدر در زندان نمی‌ماندم. به من گفتند، خانه‌ای خارج از شهر اجاره کنم و هیچ‌کس حق ندارد اطلاع یابد که منزل من کجاست. زن و بچه‌ام هم نباید در آن خانه منزل کنند. تکه زمینی وسط بیابان بود، محصوره با اطفاکی که در آن من منزل داشتم. روزی همین آدمی که اسمش را نمی‌توانم بگویم پیش من آمد. نشستیم، برایش چائی درست کردم خواستم برایش عرق و کبابی فراهم سازم. اهل این حرف‌ها نبود. از من وضع شهری را که در آن بودم، پرسید: چطور شد که فرار کردی؟ چه کسی ترا در تهران می‌شناسد؟ از این چیزها می‌پرسید ساعتی نشست و رفت. اتوموبیلی آمد. سوارش کرد و بردش. شب هنگام بود. در تاریکی از من خداحافظی کرد.

گفت: در ظرف این هفته از غروب به بعد، وقتی هوا تاریک شد در

خانه بمان، من باید امانتی برایت بیاورم.

گفتم: — من مأمور پخش روزنامه هستم. باید هر شب مقداری روزنامه بگیرم و به چند نفر که منتظر هستند برسانم.

گفت: — کارت نباشد. دیگری کار ترا انجام می دهد.

فهمیدم که یکی از سران است.

آن شب از یادم نمی رود. سرمای وحشتناکی بود.

تمام سطح بیابان و چهار دیواری من پوشیده از برف بود. یخ زیر پای آدم قرچ و فروچ می کرد. اطاقک من سرد بود. نیمه شب از خواب پریدم. همسایه دیوار به دیوار من مرغ ننگه می داشت. ناگهان صدای بال زدن مرغی را شنیدم. در را که باز کردم روباهی را دیدم که در بازتاب سفیدی برف سیاهی را به دندان گرفته از یک دیوار به چهار دیواری من جهید و از دیوار دیگر به صحرا فرار کرد. شب بعد همان آدم آمد، یک صندوق آورد و گفت: «در این اطاق بماند.»

گفتم: — توی این صندوق چیست؟

گفت: — کارت نباشد، ندانی برای خودت خوب است.

همین!

چند هفته بعد مرا گرفتند. سر پخش روزنامه. طولی نکشید که شناختمدم. کشف کردند که مأمور فراری در فرمانداری بوده ام. مسئله فرار دادن مظنونین از مرز به میان آمد. کلانتر را هم گرفتند، اما او که از جایی خبر نداشت، چون در فرمانداری با من کار می کرد، به او هم مظنون شدند. بعد از چندی ولش کردند. سر و کله رفعت پیدا شد. چه شیرزنی! روزهای دوشنبه به ملاقات من می آمد. گاهی فتنه را هم همراه می آورد.

گفته بودم که گوهر را نیاورد. دیدم فتنه به زندانی شدن من هم عادت کرده. رفعت به او دل داده بود. همه این مصیبت را جزء زندگی خود می دانست. عصیانی بروز نمی داد. یک بار به رفعت گفته بود:

— شوهرهای دیگر میروند به عرق خوری و جنده بازی. این که کار بدی نکرده. خوب مرخص می شود. یک سال بود که فتنه در بیمارستان کار می کرد. به حساب پرستاری یاد می گرفت. رفعت او را متقاعد کرد.
— حالا که می خواهی کار کنی. بیا برویم خراسان. آنجا یک مدرسه مامائی باز شده. در مشهد هم دوست و آشنا زیاد داریم.

رفعت پدرش حاجی علی نقی را وادار کرده بود، قبل از سفر مکه سهم دو دختر را در زمان حیات به آنها واگذار کند. حاجی هم قبول کرده بود. به آنها نگفتم که پرونده من دارد سنگین می شود. به من اتهام جاسوسی می زدند. می گفتند: تو که مأمور فرار حزبی ها بوده ای، پس با آن سوی مرز ارتباط داشته ای و برای آنها جاسوسی می کرده ای.
روزی مردی را که هرگز در عمر خود ندیده بودم با من روبرو کردند. از او پرسیدند که مرا می شناسد.

گفت:

— آره چندین مرتبه او را با یک پایور شهربانی دیدم.

پرونده مرا بستند و به دادرسی فرستادند. باز پرس درجه داری بود به اسم خازن. در همان دو سه ساعت اول راه و چاه را بم نشان داد. چه کنم که تو تله نیفتم. جاهل بود باکله نیمچه طاس. فقط در شقیقه هایش چند رشته موی سیاه پیدا بود. مثل اینکه در بچگی گرفتار کچلی شده بود. درباره او خیلی چیزها دارم بنویسم. اما حالا باشد. گوهر، مادرت هم او را

می‌شناسد، اما کجا و چگونه، نمی‌دانم. اسم او را تو هم شنیده‌ای. گوئی از روز ازل به این منظور خلق شده که همیشه در زندگی همراه من باشد چند ماهی مرا آوردند و بردند. روزی مثلاً محاکمه‌ای شد و مرا از جاسوسی تبرئه کردند. حقیقت این است که من هرگز پا به نزدیکی مرز نگذاشته بودم. بار دیگر به زندان شهری افتادم تا اینکه همان کسی که صندوقی را در اطاقک من امانت گذاشته بود در زندان سبز شد. تمام سرگذشت خود را به او گفتم، مرا مطمئن ساخت که تادو سه هفته دیگر مرخص می‌شوم. اصرار کرد که پس از مرخصی دیگر سری به اطاقکم نزنم. اصلاً سراغ آن خانه نروم. حتی برای جمع آوری خرت و خورت خودم پا به آن اطاقک نگذارم. می‌خواست بدانند که هیچ درباره‌ی او یعنی مردی که صندوقی در آن خانه امانت گذاشته است در شهربانی و در دژبانی تحقیق کرده‌اند یا نه. گفتم: نه.

یک بار همدیگر را در فلکه دیدیم. و دیگر هرگز با هم روبرو نشدیم. گاهی یکدیگر را می‌دیدیم، ولی هیچ آشنائی بهم نمی‌دادیم. کار من به تجدید محاکمه کشید، مرا به شش ماه حبس محکوم کردند و بعد مرخص شدم. شاید دیگر زنده نباشد، شاید آواره است. شاید گوهر را می‌شناسد. یک بار دیگر او را دیدم و اثری از او نیافتم.

روزنامه‌ها خبر دادند که انبار مهمات حزب کشف شده است. عکس‌ها در روزنامه‌ها منتشر کردند. تشخیص اینکه «انبار» همان اطاقکی است که من در آن منزل داشته‌ام دشوار نبود. امانت‌گذار بار دیگر به سراغ من آمد. این برخورد چند دقیقه بیشتر طول نکشید. به من دستور داد که هرچه زودتر از ایران فرار کنم. پول و تذکره در اختیارم گذاشت و مرا به

حال خود واگذار کرد.

با آن پول اتوموبیلی خریدم، خود را به خراسان رساندم. فتنه را که داشت نخستین امتحان مامائی را می‌داد و رفعت را پیدا کردم. شبانه به شهرک خودمان رفتم. کلانتر را یافتم. گفتم که از ایران خارج می‌شوم. دامنش را گرفتم. کمک کن که فتنه و گوهر از ایران خارج شوند. پول در اختیارش گذاشتم.

کلانتر مردد بود. اما رفعت دل و جرأت به خرج داد و از هردوشان قول گرفتم که فتنه و گوهر را روانه کند.

گوهر، تو سه سالت داشت تمام می‌شد. حرف می‌زدی، بازی می‌کردی. با من غریبه بودی، هر وقت بلندت می‌کردم که بغلت کنم، گریه‌ات می‌گرفت. از تماس با صورت من بیزار بودی. مادرت هم اصرار نداشت ترا با من اخت کند. مگر چند روزی باهم بودیم. فتنه این مهجوری ترا هم عادی می‌دانست. به من بوس نمی‌دادی و باز احساس بی‌کسی نیش به دل من می‌زد. پرسیدم:

— آخر چرا به من بوس نمی‌دهی. من باباتم.

گفتی: — تو بابام نیستی. اگر بابام بودی برام قصه می‌گفتی.

گفتم: — چه قصه‌ای می‌خواهی برایت بگویم.

عقب کلمه «نارج و ترنج» می‌گشتی. اما زیانت باز نمی‌شد. دو سه مرتبه گفتمی «دلنج» مادرت به کمک آمد و «نارنج و ترنج» را به دهانت گذاشت. آخر من بدبخت قصه نارنج و ترنج را بلد نبودم. کی برایم قصه تعریف کرده بود. مادرم که سر زار رفت و زن بابام چشم دیدن مرا نداشت. رفعت آمد، بچه را از بغل من گرفت و گفت: — می‌گویم، امشب عمو جانم

برات قصه بگوید.

اطمینان داشتم که همدیگر را در خارج ایران در نقطه‌ای در شوروی و یا در یکی از کشورهای سوسیالیستی خواهیم دید، مادرت مرا بوسید و من از شهرکمان گریختم، و دیگر ترا ندیدم.

بقیه حوادث دیگر گفتن ندارد. مورخ همه را نوشته. آقای مورخ چهارچوب رخداده‌ها را خوب به هم وصل کرده. متها قابی ساخته که آینه ندارد. آدم تصویر خودش را نمی‌بیند. در آن هیچ چیز خلاء نیست. چیزهایی را می‌بینی که در جستجوی آنها نیستی. همه‌اش تو خالی است. آقای مورخ خوب بلد است که دستور بدهد، به من نصیحت کرده که زنجموره نکنم. من خودم از آه و ناله خوشم نمی‌آید. تو خودت حدیث مفصل بخوان از این مجمل. دوری از شما بر من آسان نگذشت برگشتم به تهران و هنوز جا و منزل حسابی پیدا نکرده، خازن به سراغم آمد. پیغام آورده که اگر آب خوردن در دست دارم زمین بگذارم و از ایران خارج شوم، کی پیغام داد؟ آخر چرا؟ نمی‌دانست. تکه کاغذی را به من نشان داد که روی آن این دستور را داده بودند. خط امانت‌گزار را شناختم. آیا فریب خوردم و این خط جعلی بود. هنوز هم پی نبرده‌ام. تردید بدچیزی است. از سرنوشت فتنه و گوهر بی‌خبر بودم. تصمیم داشتم پس از خروج آنها از ایران بگریزم. مطلب را با خازن به میان گذاختم.

قول داد به آنها کمک کند. یک راست به کرمانشاه رفتم. آنجا هم بگیر و بگیر شروع شده بود. همه شبکه‌ها لو رفته بودند. دیگر مخفی گاهی باقی نمانده بود. لشکر شکست خورده بی‌انضباط عقب‌نشینی می‌کرد هرکس در این فکر بود که گلیم خود را از آب بیرون کشد. خازن

در کرمانشاه نام و نشانی کسی را به من داد قرار بود که او مرا چند روزی حفظ کند. آن کس را پیدا نکردم. نیمه شب در گاراژ درجه‌داری را دیدم، که روزی در اطاقک من به سر برده بود. برف سختی می‌بارید. سر و گردنش را در پالتوش پنهان کرده بود مرا که دید گوئی مرا نمی‌شناسد و یا اصلاً در عمرش ندیده، رو برگرداند. دل به دریا زدم. گفتم:

— یا از خودشانی، مرا فوری به کلاتری ببر و تحویل بده، یا اینکه به من جا بده.

دست انداخت زیر بازوی من. گفت:

— کم بود جن و پری یکی هم از دیوار پرید. ما خودمان پنج نفریم و چشم به راه بلدی که ما را از شهر به خارج برد و حالا آمده بودم که اتومبیلی پیدا کنم.»

وقتی وارد اطاقشان شدم، هر چهار نفر داشتند روی نقشه خط سیر خود را رسم می‌کردند. شش نفری در همان اطاق خوابیدیم. هر کدام سرنوشتی داشتند:

محمود مسئول شبکه بود. می‌گفت:

— گوشت من با آهن و آتش نمی‌سازد.

ترس برش داشته بود.

— اگر من گیر بیفتم ۲۵ نفر دیگر را به خطر می‌اندازم. بگذارید بگویند ترسید و گریخت.

نصف شب دم در سهراب را کوفته بودند. ورزشکار بود و قلچماق. هر وقت خبری می‌شد، اول او را می‌گرفتند. زنش پریده بود توی اطاق. — اگر این بار گیر بیفتی دیگر به این زودی‌ها از هلفدونی در نمی‌آئی.

پرسیده بود: - چه بکنم؟

- پیر روی دیوار سر طویله و از آنجا فرار کن.

پنجره بالاخانه آنها رو به بام خانه همسایه باز می شد. دو بنا را یک کوجه دومتری از هم جدا می کرد. فاصله پنجره تا بام سه متر بود. سهراب پرید. از همانوقت میج پایش مو برداشته بود و می لنگید.

معهدا به زور و زرنگی خود می بالید.

- پاش بیفتد هر پنج تای شما را کول می گیرم.

نمی خواست از ایران خارج شود. همه اش می گفت:

- شما را تا مرز می رسانم و خودم بر می گردم.

اسم یکی از آنها پایدار بود. دیگری عده ای از زندانیان را از زندان فرار داده بود. اسم یکی شان فرامرز بود. یا دست کم خود را این چنین می نامید: همه کس می دانست که این اسم جعلی است.

هیچکس هم نفهمید که چکاره است و اهل کجاست. وقتی عکس اعدام شدگان را با چشم های بسته منتشر کردند، ماکه در زندان بودیم حدس زدیم که یکی از آنها فرامرز باید باشد. تا آنجا که ممکن بود و صلاح، هر کدام داستان زندگی خود را برای هم نقل کردیم. وقتی اسم خازن را آوردیم، پایدار حیرت کرد. او به همه چیز بدگمان بود. گفت:

- از او خوشم نمی آید. تو هر دسته ای دوست و آشنا دارد.

نفر ششم ساروقی خلبان بود و اهل کردستان. مردی بود خوش هیكل، بلند، ابروهای کشیده، چشم های گود.

سرمای وحشتناکی بود. شب بی لحاف و پتو زانو در بغل می گرفتیم چرت می زدیم. یک لحاف وسط اطاق بود که پاهایمان را مثلاً گرم

می‌کرد. وقتی شنیدند که من پول و اتوموبیل دارم از خوشی نمی‌دانستند چه بکنند. نقشه‌ای طرح کردیم. قرار شد از راه سنندج، سقز، میان‌دو آب، رضائیه، خوی و ماکو از مرز بگذریم. گفتم:

— خازن به من همین راه را توصیه کرده.

پایدار اعتراض کرد. گفت: — باید از راه دیگری برویم.

همه به او تاختند: — تو به همه بدگمان هستی. دلیلت را بگو.

اما او دلیلی نداشت. ناراحت ماند و تن در داد. ساروقی خطری در هیچ کاری نمی‌دید. او به زور و فرزی خودش می‌بالید. مثل سهراب بلند پرواز نبود.

چند کیلومتر از سنندج گذشته در برف گیر کردیم. نه راه پیش داشتیم و نه راه پس. درست توی تله افتادیم. در ظرف روز چند ماشین بازی دیگر هم آنجا جمع شدند. نزدیک بود در بوران تلف شویم. باری‌ها روپوش‌های خود را آتش زدند تا جان سالم بدر ببریم. روز بعد کارگران راه با عده‌ای ژاندارم آمدند که راه را باز کنند. به نظر سرجوخه ما مظنون آمدیم. چند تا فکلی در یک ماشین قراضه، ظن آور هم بود. سرجوخه نقش بازی کرد. شش نفر در یک چنین اتوموبیلی که بوق هم ندارد، در این برف و بوران، خطرناک است. آقایان باید در بست مهمان من باشند. می‌گفت:

— باید تشریف بیاورید تا اسامی‌تان را ثبت کنم. اگر در راه اتفاقی افتاد، بنده نباید مسئول باشم. آقایان می‌دانند که این کار مسئولیت دارد. هرچه سهراب که از همه داش مثنی‌تر بود کوشید او را راضی کند چاره‌اش نشد. هرچه گفتم که ما مأمور اداره راه هستیم و باید قبل از

ریزش برف خود را به سقر برسانیم، چاره‌اش نشد. کیسه حسابی دوخته بود. نتوانستیم با پول در حدود دارائیمان راضی‌کنیم. خیال می‌کرد که از آن درشت‌هایش نصیبی شده. چاره‌ای نداشتیم که تنگ غروب پیاده به بیراهه بزنیم و جان سالم بدر بریم.

پایدار و من روز بعد خود را به آبادی رساندیم. در راه مفصل درباره خازن از من پرسش کرد. هرچه می‌دانستم گفتم. فقط بروز ندادم که روزی کسی یک صندوق در اطاقک من پنهان کرد. اسم امانت‌گزار را هم بروز ندادم. به روی خودم هم نیاوردم که در همان اطاقک «انبار» مهمات را پیدا کردند. گفت:

خازن را قبل از اینکه وارد حزب بشود می‌شناسد. با او بچه محل بوده‌اند. و یک دفعه سربازی سر او را شکسته است. با هم وارد ارتش شدیم. پایدار بعدها به دارائی رفت و خازن درجه‌اش از ستوانی تجاوز نکرد و همانجا ماند. حتی وقتی گفتم که خازن قول داده است به زن و بچه من هم کمک کند تا از مرز خراسان بگذرند، آرام نشد. برای چند روز آذوقه تهیه کردیم. از هر جا که تصور می‌کردیم پست ژاندارمری ممکن است باشد، به کوه می‌زدیم. روز سوم پیاده روی پاهایم تاول زدند. تخت کفشم آش و لاش شده بود هرچه کهنه پاره پیدا کردیم، بپایم بستند. دیگر نا نداشتیم. مرا کول کردند. گاهی سهراب و گاهی ساروقی. دیدم، نه، جان آنها را هم دارم به خطر می‌اندازم. گفتم:

این طور نمی‌شود. مرا بگذارید و بروید. یک هواپیما از بالای سر ما رد شد. پایور گفت: این را پس از گزارش سرجوخه در جستجوی ما فرستاده‌اند. کم‌کم بدگمانی و در من هم تأثیر کرد. پس حتماً خازن خط

سیر ما را گزارش داده. در تهران او را لو نداده تا همه را یک جا گیر
ببندازد. پس از گزارش ژاندارم که ما فرار کرده‌ایم، اینک هواپیما دنبال
ما فرستاده‌اند. آن وقت تصمیم گرفتم:

— رفیقان، مرا به حال خود بگذارید و بروید!

ساروقی هواپیما را تشخیص داد و گفت:

— مال واحد کردستان است و فقط در مرز عراق پرواز می‌کند. نباید از

مرز عراق دور باشیم.

نگاهی به نقشه انداختیم. نباید از مرز عراق دور باشیم. تصمیم خود را
گرفتم.

گفتم: — رفقا، از من بگذرید. همه شما در خطر هستید. من راه عراق را
پیش می‌گیرم و دیگر منتظر من نباشید. سهراب قبول کرد که با پای لنگش
مرا روی کول به مرز عراق برساند. دو روز بود که با قیسی و کشمش
گرسنگی را رفع می‌کردیم. دیگر نداشتیم که روی زمین برف پوش
بخزم. فرامرز کلت خودش را به سهراب و ساروقی داد. در باشه در
صدمتری مرز عراق مرا بوسیدند و خود در برف پنهان شدند تا اینکه
مأمورین عراقی مرا بلند کردند و بردند. تا به زندان ایران نرفتم، از
سرنوشت یاران دیگر اطلاعی حاصل نکردم. شنیدم که سهراب به کویت
رفته. از آنجا به هندوستان رخت بر بسته است.

عراق دوران نوری سعید بود. ۲۶ ماه و هفت روز در بیغوله‌ها،
سردابه‌ها، طویله‌ها و زندان‌ها گذراندم. چندین نامه به وسیله رفیقان عراقی
قاچاقی به رفعت فرستادم. از هیچ‌جا خبری نشد: روزی یک شرطه عراقی
نامه‌ای به من رساند. از رفعت بود. نوشته بود کلانتر سخت بیمار است.

شاید مجبور باشد سال‌ها در بیمارستان بماند. خازن پزشک‌ش بوده و او را فلج کرده، حال فتنه و گوهر خوب است به سلامت به منزل رسیده‌اند.

ابتدا هیچ متوجه رمز نشدم. خازن را طیب خواندن مرا به فکر انداخت. یاد حرف‌های پایدار افتادم خیلی به او سوءظن داشت. باور نمی‌کردم. چنین چیزی ممکن نمی‌شد. خازن کلانتر را فلج کرده. معنایش این است که او را لو داده. فتنه و گوهر به منزل رسیده‌اند، یعنی در امان هستند. یعنی از مرز گذشته‌اند. پس قبل از اینکه خازن شستش خیردار شود از مرز عبور کرده‌اند. روزها و شب‌ها فکر و ذکرم خازن بود. یک شب خواب وحشتناکی دیدم. همان شرطه‌ای که نامهٔ رفعت را برایم آورد فتنه را روی زمین می‌کشید و با نوک پا به او زخمه می‌زد. هراسناک از خواب بیدار شدم. دیدم زندانیان عراقی و زندانبانان دورم ایستاده‌اند و دارند بهت‌زده تماشا می‌کنند. دیگر حالا آنقدر عربی یاد گرفته بودم که بتوانم پاره‌ای از حرف‌های آنها را بفهمم. با نعره‌های خود همه را از خواب بیدار کرده بودم. هر روز در خواب و بیداری منتظر شرطه‌ای بودم که نامه رفعت را به دستم داد. سی و شش روز گذشت تا باز او را دیدم. روی پاره کاغذی نامه‌ای به او نوشتم و از او علت بیماری کلانتر و چگونگی معالجه خازن را پرسیدم. اصرار کردم که خبری از فتنه و گوهر برایم بفرستد. از رفعت خبری نشد. اما روزی یک زندانی عراقی وقتی از ملاقات برگشت نامه‌ای از فتنه آورد. کسی به من نمی‌گفت که این نامه — رسانی از چه راه صورت می‌گیرد. محتوی نامه بسیار عادی بود. در باکو دارد درس می‌خواند. تصدیق مامائی می‌خواهد بگیرد. فقط یک جمله‌اش مرا ناراحت کرد. نوشته بود: — خازن آدم بدی است. بی‌ناموس است.

گوهر عزیزم، هرگز نفهمیدم که مقصود مادرت از این کلمه «بی ناموس» چه بوده است تا نامه‌های تو رسید. آن وقت حدس زدم که چه خواسته است بگوید.

هفتصد و نود و شش روز گذشت تا مأمورین عراقی مرا در خانقین به مرزبانان ایرانی تحویل دادند.

چند ژاندارم یک درجه‌دار و سه مرزبان و یک نفر شخصی مرا تحویل گرفتند. سوار اتوبوسی کردند و به تهران آوردند.

با دستبند جلوی اتوبوس پشت به راننده نشسته بودم. آنها با تفنگ‌هایشان روبروی من جا گرفتند.

کسی که لباس شخصی تنش بود، چشم‌هایش را به زمین دوخته بود. شناختمش. خازن بود. حالا دیگر با سازمانی‌ها کار می‌کرد. در نخستین فرصتی که با یکدیگر تنها ماندیم خودش را به من نزدیک کرد و در حالی که از کنار من گذشت، گفت: — نرس، هرکاری از دستم برآید برات می‌کنم.

گفتم: — نامرد، برو خجالت بکش.

گفت: — تنها به قاضی می‌روی. تو هم اگر جای من بودی چاره‌ای نداشتی. هر وقت که باهم روبرو می‌شدیم، حرفش این بود:

— من آدم باشرافی هستم. در این مقام به صدها نفر کمک کرده‌ام. چقدر مردم را راهنمایی کرده‌ام که بی‌خودی در زندان نپوسند. کی گفته‌ام که قهرمان بوده‌ام.

از انصاف نباید گذشت. گاهی هم اطلاعاتی به من می‌داد که برایم مفید بود. از او شنیدم که پایدار و ساروقی و محمود قبل از عبور از مرزگیر

افتاده‌اند و در زندان هستند. از سهراب خبری نداشت. همه آنها دنبالش هستند. از فرامرز هم خبری نداشت. او را نمی‌شناسد. کلانتر را چند ماه در همان شهرک خراسان نگه داشتند و بعد مرخصش کردند. رفعت می‌داند که مرا به ایران تحویل خواهند داد یا داده‌اند و به زودی به تهران برای دیدن من خواهد آمد. گاهی هم خازن مأموریتی را که به او محول کرده بودند انجام می‌داد:

— به تو کاری ندارند. بگو که نارنجک‌ها را کی در خانه تو امانت گذاشته است. شاید یکی باشد که هنوز گرفتار نشده. تو چرا خودت را به زحمت می‌اندازی؟

سالها سر این موضوع مرا سرگردان کردند. من از بیخ عرب شدم. می‌دانستند که در آن اطاقک منزل داشته‌ام. خط مرا پیدا کرده بودند. از خیلی چیزها خبر داشتند. می‌دانسته‌اند که فتنه و گوهر از ایران رفته‌اند. نامه‌هایی از فتنه در دست داشتند. اما نمی‌دانستند که کی نارنجک‌ها را ساخته. این را من هم نمی‌دانستم. خازن را در خانه‌های سین جیم می‌دیدیم. به من می‌گفت که مصالح نارنجک‌ها از انبارهای ارتش دزدی شده. آن هم پس از گرفتاری مظنونین. این راز هنوز برایشان کشف نشده است. زیر بار الف نمی‌رفتم که به ب برسم. آوردند اشخاصی را که از اطاقک من خبر داشتند. با من روبرو کردند. اما من آنها را نمی‌شناختم. بعضی را راستی هرگز ندیده بودم. مگر چند سال در تهران گذراندم. هر بار که مرا برای مواجهه می‌بردند دندان روی جگر می‌گذاشتم و می‌گفتم: اگر فتنه را هم آورده‌اند، بگو او را نمی‌شناسم. چه مصیبت‌ها، چه شکنجه‌ها! قرار نبود زنجموره کنم. آقای مورخ فقط وقایع را می‌خواست. آنها

باید به زبان خود گویا باشند. آه و ناله مال پیرزنان شوهر و فرزند مرده است. خازن می آمد و می گفت:

— قهرمان بازی را بگذار کنار. پدرت را درمی آورند. اینجا جائی است که ایمان فلک رفته به باد.

با وجودی که ماهها در حجره ام تمرین می کردم که از دشنام و تحقیر و ضرب و شتم خم به ابرو نیاورم، روزی تاب نیاوردم. تف به صورت او انداختم. به او گفتم:

— بی ناموس!

این اسمی بود که فتنه به او داده بود. درباره آن هیچ فکر نکرده بودم این لقب ناگهان از دهان من پرید. از جا در رفت و جواب داد:

— مگر زنت را... بودم که به من بی ناموس می گوئی.

با وجود این باز به سراغ من می آمد. شش ماه تمام در سلول های انفرادی به سر بردم و تنها کسی که حق داشت سوای بازپرس با من گفتگو کند، همین خازن بود. آن وقت رویه تازه ای پیش گرفتند. مرا به زندان عمومی بردند. همه جور آدم آنجا بود. کسانی که فقط شش ماه حبس داشتند. بعضی حبس ابد بودند. مردانی با قیافه جوان و موهای سفید. کسانی مانند مورخ که چند روزی خودی نشان می دادند و بعد جیم می شدند و ما که سرد و گرم زندان را چشیده بودیم آنها را به جا نمی آوردیم. جزو زندانیان سیاسی یکی به کلی خود را از ماکنار می کشید و تمام روز کتاب می خواند یک سروان هواپیمائی بود. از قرار معلوم در ضمن یک پرواز مشقی چند کیلومتر به خاک شوروی رخته کرده و خلبانان شوروی در جستجوی او به پرواز برخاسته بودند. به محض

برگشت به خاک ایران او را توفیق کردند و متهم ساختند که می خواسته است با هواپیما به شوروی فرار کند. او را به ده سال حبس محکوم کرده بودند. یکی از دلائل جرم او دانستن زبان روسی بود. برخی زیر همه چیز زده بودند. به خدا و شیطان بد می گفتند. صریحاً اعتراف می کردند: من هرچه داشتم گفتم:

— چرا جان خود را فدا کنم. حضرات خودشان چه گلی به آب دادند. تلنگ و در کردند و زه زدند وقتی پیش نماز...، دیگر تکلیف مؤمنین معلوم است. همه آنها تکلیفشان معلوم بود. می دانستند چند سال و چند ماه و چند روز دیگر مرخص خواهند شد. من هنوز چشم به راه سرنوشت بودم. هر چند ماه روزی مرا برای بازپرسی می خواستند. همه چیز تکرار می شد. شرح زندگی، کمک به فراریان، گریز از شهرک خراسان، دوره اختفاء تا می رسید به دوران سکونت در اطاقک، این را دیگر زیر بار نمی رفتم.

نامه های مرا دیگران به آن اطاق برده اند. من آنجا منزل نداشته ام آن وقت در باغ سبز نشان می دادند. بروز بده، خلاص خواهی شد. به گذشته خودت تف و لعنت کن، راحت می شوی. جمله «استخوان های پوسیده ات را از اینجا بیرون می برند» همیشه تکرار می شد. همه آن های دیگر مشغول کاری بودند. کسانشان برایشان پارچه، پشم، پنبه رنگی، پیله، ابریشم، چرم می آوردند و زندانیان آنها را تبدیل به کالا می کردند می بخشیدند، به زندانیان و زندانبانان می فروختند. بعضی درس می خواندند، زبان یاد می گرفتند، ترجمه می کردند. همدیگر را به مهمانی دعوت می کردند. هر که غدی می کرد مانند مهدی به زندان های دیگر، به قزل قلعه، به زندان بروجرد، به اراک شیراز و جاهای دیگر می بردند. من

سرگردان و هر روز منتظر بودم.

تدریجاً دیدارهای خازن نادرتر شد. در شش ماه اول هرچند روز یکبار بعدها هرچند هفته یکبار می آمد. ظاهراً پی بردند که از او کاری ساخته نیست. در سالهای آخر شاید هر سال سه چهار بار به دیدن من آمد. گاهی روز ملاقات پیدایش می شد. به اسم ملاقاتی خود را میان جمعیت قاطبی می کرد. اتفاق می افتاد مرا هم که اصلاً ملاقاتی نداشتم دعوت می کردند. اما چون کسی منتظر من نبود خازن خودش را روبروی من قرار می داد و قیافه حق به جانب به خود می گرفت. شرمنده چشمهایش را به زمین می انداخت و می گفت: اگر چیزی می خواهی بگو برایت بیاورم این را مثلاً طوری می گفت که مأورین نشوند. به خوبی می دانست که با این ادا و اطوارها مرا آزار می رساند. همیشه این طور بود که چند روز پس از برخورد با خازن مرا برای بازپرسی می خواستند. وعده ها و تهدیدها تکرار می شد. یکسال و هفت ماه در زندان به سر بردم تا روزی مرا به جرم مقاومت مسلحانه محکوم کردند به حبس ابد. در تجدیدنظر تخفیف دادند و مرا به ۱۵ سال حبس محکوم کردند.

این یک سال و اندی بدترین روزهایست که من در عمر خود گذرانده ام. از همه جا بی خبر بودم. رفعت هنوز به تهران منتقل نشده بود. یکی دو نامه از فتنه برایم رسید. اما مطلبی نداشت. در باکو به مدرسه مامائی رفته و گوهر را در شبانه روزی گذاشته. بارقه امیدی بود. بدبختی از گوشه ای به من رو آورد که هرگز تصورش را نمی کردم. زندانیان دیگر، کسانی که مرا خوب می شناختند و از سرنوشت من باخبر بودند، همزنجیرهایم به من بدگمان بودند، ازم کسانه گیری می کردند. هر جا

می‌رفتم، صحبت‌ها قطع می‌شد. هر وقت دسته‌ای دسته دیگر را مهمان می‌کرد، مرا به عذری و به بهانه‌ای کنار می‌گذاشتند.

حتی توقف دو ساله مرا در عراق باور نمی‌کردند. نمی‌دانم کی شاید خازن - شهرت داده بود که در این دو سال و اندی در امریکا به سر برده و مدرسه جاسوسی را گذرانده‌ام. تک و تنها بودم و بی‌کس.

هیچکس با من حرف نمی‌زند و تنها سروان خلبان - نمی‌دانم - شاید دلش به حال من سوخت. شاید همدردی پیدا کرد. گاهی چند کلمه‌ای با من حرف می‌زد. یک مرتبه وضع عوض شد. وقتی شنیدند که به حبس ابد و بعد به ۱۵ سال محکوم شده‌ام، ورق برگشت.

دیگر حالا هدفی داشتم. شروع کردم به کار کردن. رفعت برایم مصالح می‌آورد. منجوق و مروارید بدل. با آنها کیف می‌دوختم، سرمایه‌دوزی می‌کردم. جزو زندانیانی که به حبس نسبتاً طولانی محکوم شده بودند، چند درجه‌دار توپخانه و یک استاد دانشگاه بود، متخصص ریاضی و فیزیک. آنها کتاب داشتند. یکی از آنها به من ریاضی و فیزیک آموخت. متوجه شدم که برای یاد گرفتن فیزیک یک زبان خارجه لازم است. همان کسانی که تصور می‌کردند در امریکا دو سال و اندی دوره جاسوسی را گذرانده‌ام، وقتی یقین کردند که انگلیسی نمی‌دانم به کمک من برخاستند. مرا در آغوش می‌گرفتند. از همه دسته‌ها، هم مصدقی‌ها، هم توده‌ای‌ها و هم ضد توده‌ای‌ها تشویق می‌کردند که زبان یاد بگیرم از رفعت خواستم که برایم کتاب بیاورد. در این چهار سال و اندی مادر رفعت مرد و پس از چندی حاجی علی‌نقی تمام دارائی خود را به دخترش واگذار کرد. رفعت کوشید تا کلاتر را به وزارت کشور در تهران

مقتل کرد. فقط برای اینکه نزد من باشد. پدرش سال‌ها بود که اسم فتنه را به زبان نمی‌آورد. رفعت خود را مالکک نیمی از دارائی پدر می‌دانست.

— منتی سر تو نمی‌گذارم. هرچه برایت می‌آورم، سهم فتنه است.

زندگی من تأمین بود. همه‌اش در این فکر بودم که چگونه رابطه با فتنه را گسترش دهم. نامه‌ها را رسماً به وسیله زندان مستقیماً به باکو می‌فرستادم. رفعت را تشویق کردم با دوستانی که می‌دانستم به خارجه مهاجرت کرده‌اند مکاتبه کند. از خویشان و کسان و دوستان نام آنها و نشانی آنها را می‌پرسید. از ژنو و پاریس و رم نامه به آلمان شرقی و از آنجا به مسکو و باکو می‌رفت. هر شش ماه کسی پاره اطلاعی می‌داد و من آنها را پهلوی هم می‌گذاشتم و از روی آنها طرحی از زندگی فتنه و گوهر می‌ریختم. فتنه دارد مدرسه مامائی را تمام می‌کند. می‌خواهد به دانشکده پزشکی برود. گوهر در شبانه‌روزی جزو بهترین شاگردان کلاس شده است. پس از ۵ سال و اندی که گوهر را ندیده بودم چند سطری به دستم رسید. بدبختانه به زبان روسی بود فقط اسمش را به خط بچگانه به فارسی نوشته بود. شوق و شادی من دیگر حدی نداشت. دیوانه‌وار در حجره و حیاط می‌گشتم و خیال می‌کردم تمام چند سطری را که با حروف چاپی درشت روی کاغذ نقش کرده می‌توانم بخوانم. در عرض دو روز حروف روسی را یاد گرفتم و آنها را به تصور خودم پیش هم می‌گذاشتم و بلند می‌خواندم. در عرض دو روز حروف روسی را یاد گرفتم و کلمه اول را به تصور خودم خواندم. حروف را پیش هم گذاشتم و به زبان آوردم. البته معنائی نداشت. رمز چند حرف را در همان دو روز اول کشف کردم. کلمه تشکیل می‌شد از د ا پ ا گ ک ا ی. من می‌خواندم

دوپوگوی. این کلمه را هی تکرار می‌کردم و به آواز می‌خواندم. تصنیف می‌ساختم که از دوپوگوی ترکیب می‌شد.

هم‌زنجیرهایم تصور می‌کردند که به سرم زده است. به سروان خلبان که روسی بلد بود کلمه را نشان دادم. به من حالی کرد که پ روسی ر تلفظ می‌شود. و اصل کلمه دوروگوی است یعنی عزیز. گوهر مرا عزیز خوانده بود. حتماً کلمه بعد پدر است. چه خوب است آدم بتواند لحظات خوش زندگی را بار دیگر تکرار کند چه بر سرم آمد؟ چه ذوقی برای زندگی به دست آوردم.

استحاله‌ای باور نکردنی در من ایجاد شد. میل به زندگی ریشه گرفت، نمو کرد و شاخ و برگ داد، همه جاگسترده شد. امید و ایمان به اینکه فتنه و گوهر را بار دیگر در آغوش خواهم گرفت به حدی شدت یافت که مرا متوجه تندرستی خود کرد. تغذیه نامرتب دوران اختفاگاهی نان بیات چند روزه و پنیر خشک، روغن ماسیده، آب گندیده و خرماي خاک آلود عراق، آشفنگی، بی‌خوابی، عصبانیت مرا مبتلا به زخم معده کرده بود. هرچند یک‌بار درد شدیدی دلم رامی‌آزرد. یک بار به خونریزی هم کشید. دیگر هر روز صبح ورزش می‌کردم. رخت‌های چرکم را هرچند روز خودم می‌شستم. در آفتاب پهن می‌کردم از رفعت ملافه و پتوی تمیز خواستم. آفتاب زده به کنار پنجره آهنی سر می‌کشیدم. هوای تازه استنشاق می‌کردم. به طبیعت، به قله برف‌پوش دماوند، به گلهای یاس که اول بهار محوطه ما را با بوی خود معطر می‌کرد، به شبدرهای پرپشت که در تابستان سطح باغچه‌ها را می‌پوشاند به برگ‌های رنگین پاییز توجه یافتم. نمو و شکفتگی و زیبایی و تنوع آنها را احساس می‌کردم و خود را

با آنها هم پیوند می‌دانستم صبح که به آسمان شفاف تهران نگاه می‌دوختم یاد بیابان‌های اطراف شهر کمان می‌افتادم. آنجا با کلانتر سوار اسب می‌شدیم و در صحرا تاخت می‌گذاشتیم. گاهی در زمستان به شکار کبک و در تابستان به هوای آهو می‌رفتیم. در یک چنین روزی دانستم که رفعت زن کلانتر دختر حاجی نقی است. سطح زمین را برف پوشیده بود. از دور کلبه کوچکی در باغ هلو سیاهی می‌زد. به کلانتر گفتم:

— آنجا خانه‌ایست که دل مرا برده.

گفت: — خانه مال پدرزن من حاجی علی نقی است. خالی است. می‌خواهی برات اجاره کنم.

گفتم: — پس آن دختر کوچولو خواهر زن تو است.

گفت: — فتنه خواهر رفعت است.

اینطور شد که چندی بعد رویم به کلانتر باز شد و به او گفتم: — عاشق شده‌ام.

این خاطرات بار دیگر زنده شدند و جلوه فروختند.

شوق و شادی من به حدی رسید که سروان خلبان آماده شد به من روسی بیاموزد.

آن ارمنی دورگه را به زندان دیگر انتقال داده بودند. در عرض چهار هفته که شب و روز خوابم از چند ساعت تجاوز نمی‌کرد، آنقدر روسی یاد گرفتم که توانستم به کمک خلبان دو سطری به توگوهر نازنین، بنویسم. آیا نامه را هنوز داری؟ هیچ می‌دانی که محتوی آن با جان من عجین بوده است. شیره زندگانی خود را در آن کلمات گنجانیده‌ام. باید آرام ماند. باید فقط وقایع را شرح داد.

افتادم به روسی یاد گرفتن. دیگر به دنیای زندان توجه نداشتم. گهگاه شهرت می‌یافت که حبس ابد و پانزده سال حبس برای ایزگم کردن است و من یکی از جاسوس‌های زبردست سازمان هستم که خلافی مرتکب شده و به زودی مرخص خواهم شد. اینکه گفته‌اند برای بروز ندادن سری به پانزده سال حبس محکوم شده‌ام، حقیقتش بیش نیست. مخصوصاً که باز در طی دو سه سال چند بار سر و کله خازن روزهای ملاقات پیدا می‌شد و هربار برایم میوه و شیرینی می‌آورد. اما من دیگر به این حرف‌ها محل نمی‌گذاشتم. جالب این بود که خود زندانیان هم آنها را جدی نمی‌گرفتند متها هر وقت یکی از ۷ ساله‌ها و ده ساله‌ها نفرین نامه‌ای می‌نوشت و عمو می‌شد و من می‌شنیدم که در خارج کار گرفته، باز هم از این‌گونه مزخرفات شنیده می‌شد. زندگی من در زندان اینک به یک رشته بند بود. روز ملاقات با رفعت. اما این زن فقط وسیله بود. هدف آوردن نامه و خبر از فتنه و گوهر بود. هرچند ماه روی کاغذ چرکتاب خط داری چند سطری از گوهر می‌رسید حاکی از پیشرفت‌های خودش در مدرسه، در مسابقه‌های شطرنج، در ورزش، مخصوصاً در شنا. از مادرش هیچ اسمی نبود. فتنه اصلاً کاغذ نمی‌نوشت. من در جواب‌های خود به زبان روسی اغلب احوال فتنه را می‌پرسیدم. اما گوهر جواب‌های سربالایی می‌داد همه‌اش در شبانه‌روزی است. فتنه را فقط روزهای یکشنبه می‌بیند و اغلب او هم که دارد پزشکی تحصیل می‌کند در خانه نیست و یا مهمان دارد. با این‌گونه جواب‌ها که هم پوچ بود و هم اشاره‌هایی در برداشت سر مرا شیره می‌مالید. دست کم این نکته بر من آشکار شد که روابط بین مادر و دختر - دیگر حالا می‌شد از مادر و

دختر صحبت کرد - چون گوهر داشت پا به دوازده سالگی می‌گذاشت - چندان صمیمی نبود. موقعی که امید من از دیدار فتنه قطع شد، قریب ده سال بود که او را ندیده بودم. وقتی به پانزده سال محکوم شدم، چهار سال و نه ماه و ده روز حبس کشیده بودم. دو سال و دو ماه و ده روز در زندان‌های عراق، یک سال و هفت ماه در زندان تا محکومیت. یک سال و دو ماه و پنج روز فرار از شهرک تا زندانی شدن و گریختن به کردستان طول کشید و حالا داشت پنج سال می‌شد که دوران محکومیت خود را طی می‌کردم. در این فاصله فقط چند بار فتنه و گوهر را دوتائی باهم و یا تک‌تک در بیمارستان دیده بودم. حالا پس از قریب ۵ سال روزی برایم خبر آوردند...

یکی از ایرادهائی که مورخ به نوشته نخستین من گرفته بود، همین این بود که نوشته بودم: - برایم خبر آوردند. - در حاشیه یادداشتی به این مضمون دیده شد: «برایم خبر آوردند چیه؟ کی؟ چه جور؟ اسمش چه بود. چگونه خبر آورد. از کجا او را می‌شناختی. باید کاری کرد که خواننده به اندازه خود تو ضامن خبر را بشناسد و خود را با او آشنا فرض کند والا حرف‌های او را باور ندارد.»

مورخ کار را خیلی سهل می‌گیرد. خود من هم نمی‌دانم که کی خبر آورد. به دست من فقط نامه‌ای رسید که از چند خط بیشتر تجاوز نمی‌کرد. رفعت برایم نقل کرد. کسی شبانه در خانه رازد. در تاریکی می‌خواست مبلغی پول به او بدهد برای تأمین زندگی من که در زندان هستم. غریبه مرد نمی‌خواست به خانه وارد شود.

صورتش را هم در تاریکی زیر کلاه و عینک پنهان کرده بود. رفعت

از گرفتن پول خودداری کرد. این اتفاق چند سال پیش افتاد. دیگر خبری نشد. «هفته پیش هم باز در یک شب تاریک همان آدم پیدایش شد. از صورتش شناختم.»

من مزنون شدم. گفتم:

— نکند، خازن بوده باشد.

گفت: — نه، خازن را می‌شناسم. حتماً او نبوده.

از رفعت پرسیدم: «کاغذ را خواندی؟»

گفت: — آره.

گفتم: — پس بگو، چه نوشته؟

گفت: — نه خودت بخوان.

گفتم: — خبر بدی آورده؟

گفت: — از بدهم بدتر.

بغض گلویش را گرفت. کینه زنده‌ای که هرگز در خطوط نرم صورت این زن تصورش را نمی‌کردم، از قیافه‌اش باز تابید. «من رفتم. دو هفته دیگر باز می‌آیم.»

گفت و رفت.

گوهر جان، تو که می‌دانی در آن نامه چه نوشته شده بود. برای تو تکرار نمی‌کنم. یک جمله‌اش را چندین مرتبه بلند خواندم. «مگر یک زن جوان چند سال می‌تواند تنها بماند؟» راست می‌گفت: مگر یک زن جوان چند سال می‌تواند تنها بماند؟ این سوالی بود که من از خودم می‌کردم. چند هفته باز اختیار اداره وجودم از دستم در رفت. پریشان بودم. یاد اشاره‌های نامه‌های تو

می‌افتادم. «روز یکشنبه که به خانه آمدم، مادرم مهمان داشت. ما یک اتاق بیشتر نداریم. شب را پیش یکی از دوستانم گذراندم.» درد معده‌ام شدیدتر می‌شد. درس و بحث را کنار گذاشتم تنها در حجره‌ام و در محوطه می‌گشتم. همه‌اش فکر می‌کردم. کلامم را قاضی کردم. به خودم سؤال می‌دادم و از خودم جواب می‌گرفتم. آن خودی که جواب می‌داد گاهی بدجنسی به خرج می‌داد، خودش را فرشته و طرف راست و پلید می‌ساخت. نامه را بارها خواندم. نویسنده از روی دلسوزی می‌خواست مرا از یک خیال واهی خلاص کند. از روی عنایت دربارهٔ فتنه قضاوت کرده بود، که زن خوبی است. ایمان او را مردی از دوستان خودت درهم شکست. به خود گفتم: خدا کند که دستم به این خازن بی‌شرف نرسد. خفه‌اش می‌کردم. مصمم بودم خازن را بکشم. آن خود عاقلتر جواب می‌داد که چه؟ حالا آدم هم کشتی. شب و روز این مکالمه‌ها در مخیله‌ام تسلط داشتند. از راه زندان نامه‌ای به زبان روسی به گوهر نوشتم، تشویقش کردم ناهمواری‌های دنیا را تاب بیاورد. «مرا دوست داشته باش. چون من هم ترا دوست دارم و هم مادر ترا.»

چند هفته بعد خازن آمد. ظاهراً نامه من به نظرشان بفرنج آمده بود. او را فرستاده بودند که از من حرفی در بیاورد. باز هم همان حرف‌ها. — مرد، مرخصی خودت دست خودت است. اصلاً دیگر لازم نیست بگوئی کی صندوق کنائی را در خانه‌ات امانت گذاشته. اینها دیگر همه‌اش کشف شده است. فقط چند سطری بنویس که پشیمان هستی. قول می‌دهم که خودم ترا از این هلفدونی بیرون ببرم. از همه کسانی که با تو گرفتار شده‌اند دیگر کسی در زندان نیست. ساروقی هم مرخص شد. زن و

بچه‌ها هم که دیگر یاد تو نیستند. در نامه‌ها از ناهمواری‌ها صحبت می‌کنی. خیال می‌کنی آنجا شیر و عسل به نافع آدم می‌بندند. این نیش‌های زهرناک نمی‌توانست در خون و گوشت من در روح و دل من بی‌اثر بماند. شک و تردید جگر مرا می‌خورد، به خود می‌گفتم که نکنند، این نامه را هم یکی از همین‌ها به رفعت داده باشد. از همه طرف به من می‌تازند. لحظه‌ای پیش آمد که به خود گفتم. یک جمله کش‌دار بنویس و خارج بشو.

آن وقت آرزوهای رنگین دنبال هم سرازیر می‌شدند. حالا دو زبان یاد گرفته‌ام. انگلیسی و روسی، کمی هم فرانسه از سابق می‌دانستم. از فیزیک و ریاضی هم چیزی دستگیرم شده. از زندان خارج می‌شوم. حالا زن و دخترم کمک مرا لازم دارند. کار پیدا می‌کنم. به اروپا می‌روم. از هر راهی شده خود را به شوروی می‌رسانم. گوهر را با خود به ایران می‌آورم. به اینجا که می‌رسیدم، کمی مکث می‌کردم... گوهر، با تو باید راستش را بگویم... می‌گفتم: بزرگی به خرج بده، از سر تفصیر فتنه بگذر. او را هم با خود به ایران می‌آورم. از نو زندگی تازه‌ای شروع می‌کنیم. از خبط‌های گذشته پند می‌گیریم. آخر مگر تردید دست بردار بود! به خود می‌گفتم: نه، بلکه فتنه به کس دیگری دل داده باشد. به یک باکوئی، یا به یکی از رفیقان دیرین و دیگر نخواهد با من زندگی کند. تصویر تو را که روز تولدت برداشته‌اند، به دست می‌گرفتم. لبخند تو پشت مرا می‌لرزاند. سردم می‌شد، پشتم تیر می‌کشید. ناخنهایم را می‌جویدم دانه دانه موهای پشت لبم را می‌کندم. پس درباره‌ی جمله کش‌دار فکر می‌کردم، چه گناهی مرتکب شده‌ام؟ از چه استغفار کنم.

از این راه ادامه زندگی غیر میسر بود. چشم‌هایم را هم می‌گذاشتم مشت‌هایم را گره می‌کردم. دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دادم. تمام اعصاب و عضلات خود را می‌کشیدم. گاهی شد که پایان زندگی خود را آرزو کردم. فقط لبخند تو روزنه‌ای بود که از آن شادی می‌تایید. ماهها در کش و قوس بودم. بعد دست به کار تازه‌ای زدم.

مروارید دوزی، گلدوزی، کیف‌سازی، پشم‌بافی دیگر مرا خشنود نمی‌کرد. شروع کردم به ترجمه کتاب.

دیگر روسی آنقدر یاد گرفته بودم که می‌توانستم با کتاب لغت ترجمه کنم. تا وقتی که سروان خلبان در زندان بود هر وقت اشکالی پیش می‌آمد از او کمک می‌گرفتم. این ترجمه کتاب و پیشرفتی که نصیب من شد مرا سر شوق آورد. نامه‌های طولانی به گوهر می‌نوشتم. دیگر اطمینان یافته بودم که سطر به سطر آنها را گوهر می‌خواند. اطمینان من به حدی بود که گاهی در ضمن ترجمه اشکالات زبانی خود را از او می‌پرسیدم و از او در واقع جواب هم می‌آمد. زیرا نامه‌نگاری با گوهر مرا متوجه این نکته کرد که به ادب جدید ایران علاقه دارد. از هرچه از فارسی به روسی و ترکی آذربایجانی ترجمه می‌شد، اطلاع داشت. در تحصیلاتش هم پیشرفت داشت. من آنقدر عاشق دخترم شده بودم که اصلاً تصور نمی‌کردم به آئینه صاف روح او ممکن است لکه‌ای بنشیند. همه‌اش حسن بود و خالی از عیب. از فتنه هیچ اسمی نمی‌بردیم. گوهر به ندرت یادی از او می‌کرد. یک بار نوشت که پزشک شده و زیر دست یک جراح معتبر عمل جراحی زنانه می‌کند. دیگر هیچ اسمی از او برده نشد. من هم می‌کوشیدم اصلاً و ابداً در فکر او نباشم. عشق و محبت من هدف تازه‌ای یافته بود. فتنه گاهی

به خواب من می آمد. مانند دوستان و رفیقان دیگر که اعدام شده بودند او را هم در خواب می دیدم. برای من دیگر فتنه وجود نداشت. یک موجود خیالی بود که طلوع و غروب کرد. این مراحل را گذرانده بودم حقیقت را نمی شود پنهان کرد. نمی دانم که این ادعاها چقدر با واقعیت جور درمی آیند. در جهان نادانستگی، فتنه هنوز مسلط بود، بین، همین که می نویسم در خواب او را جزو مرده ها و اعدام شدگان می یافتم، آیا این خود دلیل نیست که مقهورم نبود شمایل او را به کلی از زندگی خود بزدایم. منتها یک چیز هست. وقتی به تو نامه می نویسم، در قعر وجودم در کوچکترین حفره های تنم در زوایای روحم درک می کنم که هم با فتنه و هم با تو دارم راز و نیاز می کنم. گوهر دیگر نماینده دو شخصیت شده بود. نکته ای که به این همزادی شکل مجسم می داد یکی همین بود که تو هم وارد دانشکده پزشکی باکو شده بودی و داشتی جا پای فتنه را دنبال می کردی...

در سال هجلی اول وقتی یاد فتنه می افتادم او را در حالی می دیدم که دارد دلو را از چاه آب بالا می کشد و هلوها را در تفت می بندد. خنده های نمکین او، زلف های موج او که تا روی شانه آویزان بود با چند پیچ و شکن، انگشتان کوچولوی او که در دستهای پهن و زمخت خود پنهان می کردم، به خاطر می آمدند.

وقتی او را با اتوموبیل فرمانداری از زایشگاه به شهرک خودمان آوردم، نگذاشت بچه اش را از دامن او بردارم. این تصویرها را به یاد می آوردم. قیافه آرام و مطیع که سینی سینی چائی از پله ها به مهمانان می رساند در محیلهام نقش می بست پس از عرق خوری هر وقت در

رختخواب او را می‌بوسیدم می‌گفت:

— نجسی خورده‌ای. دهن‌ت را آب کشیدی؟ این اشکال در عالم خیال من شنا می‌کردند. حالا او را مانند دیگر رفیقان اعدام شده در زندان می‌دیدم که آمده‌اند مرا با خود سوار اتوموبیل کنند و به گردش و تماشای ببرند. فتنه دیگر آن زن بی‌خیال و سر به زیر و مطیع نیست. مانند رفیقان دیگر با همه شوخی و باردی می‌کند و غیرت مرا به جوش می‌آورد.

این هم مرحله‌ای بود تا روزی که ساروقی به دیدن من آمد. آمد به زندان برای ملاقات من. اول نشناختمش. آن جوان ورزیده و سینه پهن که در یخ و برف مرا کول می‌گرفت، حالا آدم جاافتاده‌ای به نظر می‌آمد.

شقیقه‌هایش سفیدی می‌زد. حبشش را کشیده بود و حالا آزاد بود و ترشش هم ریخته بود.

وقتی آمدند و در بند ما به من خبر دادند که ساروقی به دیدنم آمده، باور نمی‌کردم. آن روز منتظر ملاقات رفعت نبودم. به خیالم که باز سر و کله خازن پیدا شده است. من دیگر کسی را نداشتم در فکر من باشد. مگر اینکه معجزه بشود و گوهر از آسمان دم دروازه زندان به زمین بیفتد. کاغذ را که در دستم دادند رویش نوشته شده بود، ساروقی. چشم‌هایم را بستم. مثل‌هایم را گره کردم که بر ضعف خود غلبه کنم. این دیگر عادت من شده بود. لحظه‌ای روی رختخواب نشستم. گفتم: حتماً خبر بدی آورده. شنیده بودم که ساروقی به ۵ سال حبس محکوم شده و چندی است که آزاد است و یک کارگاه رادیوسازی باز کرده و کار و بارش هم بد نیست. آخر چرا به دیدن من آمده است. حتماً باید اتفاق بدی افتاده باشد.

نخستین پرستی که از او کردم این بود: «چطور جرأت کردی به دیدن من بیائی؟» آرام پاسخ داد:

— چطور میشه؟ چه کارم می‌کنند؟ دکان رادیوفروشی‌ام را برمی‌دارم از این محله می‌برم به آن محله.

— از کجا فهمیدی و می‌دانی که اینجا هستم.

— اتفاقاً کلانتر را دیدم، به من گفت که کاوس در این زندان است.

— اگر سر و کله خازن اینجا پیدا شد و ترا دید چه؟

— خازن روزهای ملاقات همیشه دم در بزرگ توی هشتی نشسته.

اسم‌های همه را یادداشت می‌کند.

— از کجا می‌دانی؟ مگر باز هم اینجا بوده‌ای؟

— آخر، ما در خارج بیش از شما خبر داریم. دفعه اول است که اینجا

می‌آیم. کلانتر به من گفت: از این جهت جرأت نمی‌کند به دیدن تو بیاید.

دیگر سؤالی نداشتم. خاموش ماندم. نمی‌دانستم برای چه به دیدن من

آمده. نمی‌خواستم بی‌ادب باشم و بیرسم چه کار داری که به دیدن من

آمده‌ای. هر وقت سر و کله این جور آدم‌ها پیدا می‌شد مرا از عالم درون

خود، از عالم خاطرات گذشته، از عالم آرزوهای خوش آینده، از کتاب

و داستان بیرون می‌کشید و پرده‌های خیال مرا جور و اجور می‌کرد.

راستش را بگویم نمی‌دانستم که از دیدن این یاران دیرین خوشحال هستم

یا نه. همیشه در هراس بودم که خبر بدی خواهند آورد و خبر بد فقط

می‌توانست مربوط به گوهر باشد.

گوهر عزیزم، از آنچه برایم نقل کرد تو با خبر هستی. دربارهٔ فتنه بود و

صدمه‌هایی که دیده و گشادبازی‌ها و ولنگاری‌هایش و بیماری‌اش. اما

آنچه تو نمی‌دانی این است که نخستین کسی که تلاش کرد فتنه را از راه در ببرد، همین خازن است که حالا روزهای ملاقات دم در می‌نشیند و اسامی ملاقات‌کنندگان زندانیان سیاسی را ثبت می‌کند. نمی‌دانم از کجا ساروقی این اطلاعات را به دست آورده بود. همه‌اش را هم که به آدم نمی‌گویند. آدم هم نمی‌خواهد زیر پاکشی کند. از همه چیز ما خیر داشت. به او گفته بودند که خازن از سر من دست بردار نیست. اصراری هم نداشت که کینه و بیزاری مرا برانگیزد. گفت:

«بیچاره مادر... ایست. چه کاریش می‌شود کرد؟ مرا که دید چشم به دفتری که روبرویش بود انداخت. مخصوصاً ایستادم و نگاهش کردم. خواستم به او حالی کنم که دیگر از امثال او هراسی ندارم...»

تمام مدتی که ساروقی صحبت می‌کرد ساکت بودم و گوش می‌دادم. پایور شهربانی ما را تنها گذاشته بود. گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. «وقتی گوهر داخل مدرسه پزشکی شد، مادرش دو سال بود که درسش را تمام کرده بود. گوهر را به خانه پیش خودش آورد. دیگر آبرویی نمانده بود. آنقدر این زن عرق خورده، سقط جنین کرده و گنه گنه خورده بود که دیگر قوای دفاعی بدنش تحلیل رفته بود. حال هیچ کاری را نداشت. ایمان او متزلزل شده بود. به هیچ چیز پابند نبود. نمی‌توانست هضم کند که رفیقی شهوت‌آنی خود را با فریب دادن زن دوست و همکار و هم‌رزم خود خاموش کند. هردوشان تلاش می‌کردند که به ایران برگردند. این مطلب را گوهر در نامه‌اش نوشته بود. دشواری‌ها یکی دوتا نبود. گوهر می‌خواست پس از پایان تحصیل برگردد. فتنه می‌خواست فوری برگردد.

مثل اینکه نامه‌ای را که کسی برای او نوشته از بر کرده و دارد می‌خواند. آرام و سنجیده سخن می‌گفت. حتی نپرسیدم که بیماریش چیست.

«نمی‌تواند غذا بخورد. از گلویش پائین نمی‌رود. همه‌اش می‌گوید گلوله‌ای در حلقم گیر کرده و پائین نمی‌رود. دیگر حالا یقین است که به سرطان مبتلا شده.»

زهری به جانم ریخت که تلخی آن را هرگز از یاد ندادم. سال‌ها تصور می‌کردم که نقش فتنه از خاطره‌ام زدوده شده. او را در رؤیاهای شوم همراه دوستان و کسان و رفیقان در گذشته می‌دیدم که در زندان به دیدن من می‌آیند. اگرچه در این خواب‌ها فتنه با من بیگانه نبود. چنین جلوه می‌کرد که گوئی هرگز او را دوست نداشته‌ام. من که همیشه از یکی و تنهائی رنج می‌کشیدم وقتی یاد تنهائی گوهر افتادم، به خود گفتم:

چه سرنوشت شومی نصیب دختر من شده. بی‌پدر و مادر در کشور بیگانه. بی‌شبهت به کودکی من نبود. زن بابام غروب هنوز پدرم نماز مغرب و عشا را نخوانده یک تکه نان به دستم می‌داد، مرا به صندوقخانه می‌فرستاد و بعد از ساعتی چراغ نفتی را خاموش می‌کرد تا خوابم ببرد. بابام روزها در بازار ناهار می‌خورد. دیزی را پر از گوشت و نخود و پیاز و سیب‌زمینی می‌کرد و به دکان نانوائی می‌داد. همان پشت ترازو یک نصف نان ترید می‌کرد و با گوشت کوییده می‌خورد. ناهار من در زمستان نان و لبو و یا حلواارده بود و در تابستان نان و پنیر و انگور. جمعه‌ها مرا همراه خود می‌برد و من در ناهارش شریک بودم. گاهی ناهار ما رنگین‌تر می‌شد و من حق داشتم از دکان چلوکبابی یک بشقاب پلو و دو سیخ

کباب و یک نان تافتون بیاورم. پدرم آن را با من نصف می‌کرد. این جمعه‌ها روزهای خوش دوران کودکی من بود. دیگر آموخته شده بودم و گمان می‌کردم سهم بچه از رنج و شادی زندگی بیش از این نیست. متها گاهی از خودم می‌پرسیدم که چرا زن بابام شب و نصف شب در اطاق پهلویی زیر کرسی گرم غش‌غش می‌خندد و من اصلاً خنده‌ام نمی‌آمد.

این دوران گذشت تا اینکه خواهرم به دنیا آمد. رخت‌های خواهرم نو بود و مال من کهنه که بابام از سمساری می‌خرید. زن بابام او را به مهمانی می‌برد و وقتی هم مهمان داشت خواهرم مجاز بود در اطاق باشد و با مهمان‌ها بگوید و بخندد. مرا عقب نخود سیاه می‌فرستادند روزهای جمعه خواهرم همراه مادرش و کس و کارش به آسیا سنگی‌گردش می‌رفتند و من بایست در دکان پدرم دو زانو بنشینم، مگس‌ها را پیرانم و چشم بدرانم که کسی ناخنک نزند. همه جا او را می‌بردند. هم به روضه‌خوانی هم به عروسی. وقتی می‌خواستم با خواهر کوچولویم بازی کنم، زن بابام اخم می‌کرد. آنگاه فهمیدم که مادر و فرزندی چیز دیگری است. آنگاه احساس بی‌کسی کردم.

اکنون گوهر را در نقش کودکی خود می‌دیدم.

در صورتی که گوهر دیگر کودک نبود. حالا از زمان محکومیت من تا آن زمان ۸ سال و ۸ ماه می‌گذشت و به آن دو سال و دو ماه و ۱۰ روز دوران توقف در عراق و یک سال و ۷ ماه قبل از محکومیت و یکسال و ۲ ماه و ۵ روز از فرار از شهرک اضافه می‌شد. گوهر در شهرک داشت سه ساله می‌شد. حالاً می‌بایست ۱۷ ساله شده باشد او هم به رسم فرنگی‌ها روز تولدش راجشن می‌گرفت و در همان اوقات سوقاتی خوبی برایش فرستادم.

نامه مفصلی برایش نوشتم. او را به ورود در زندگی بزرگان تبریک گفتم. نامه‌ای که یک پدر عاشق برای دختر نادیده‌اش می‌نویسد. از ساروقی نپرسیدم که این اطلاعات را از کجا به دست آورده. حدس زدم که چرا این ماجرا را برایم نقل می‌کند.

نامه‌های گوهر که رسید دیگر مطلب برایم کشف شد. از من می‌خواستند دربارهٔ حق انسانی یک دختر ۱۷ ساله تصمیم بگیریم. گفته‌های ساروقی را با نوشته‌ها و اشارات خازن پهلوی هم گذاشتم و نتیجه‌گیری کردم.

فتنه از دو سال به این طرف گرفتار سرطان بود. پزشکان بیمارستان حقیقت را از او پنهان می‌کردند. شاید هم چون بیماری به مرحله‌ای رسیده بود که دیگر معالجه سودی نداشت. شش ماه او را در بیمارستان نگه داشتند، ظاهراً به این امید که در محیط خانه حالش بهتر شود به خانه‌اش آوردند. اما در واقع برای اینکه دیگر امیدشان قطع شده بود. پرستاری مادر علیل فقط و فقط به عهدهٔ گوهر بود و دوستی که اخیراً پیدا کرده بود. - به چه نامی او را بخوانم؟ - دوست یا نامزدش؟

دخترم، خاطرات آن یک سال را نمی‌خواهم برای تو بازگو کنم. در نامه‌ای که در سال ۱۳۴۳ برایم نوشتی همهٔ مصیبت‌های خود را شرح داده و شمرده‌ای. باور کن از روزی که ساروقی خبر بیماری مادرت را آورد و اینکه شب‌ها تو در کنار بسترش بیداری کشیده‌ای شریک رنجت بوده‌ام. همراه تو بی‌خوابی کشیده‌ام. با مرگ مادرت دست به گریبان بودم. آرزو داشتم که فتنه ترا تنها نگذارد.

ساروقی گفت که در سال سوم پزشکی از عهده امتحان برنیامدی. چه

باک، خم به ابرو نیاوردم. تدریجاً داشت دوران حبس من تمام می‌شد. کمر پانزده سال شکسته بود و من روزی را می‌دیدم که تو در ایران هستی و به دانشگاهت می‌فرستم و آنچه را که از دست رفته است جبران می‌کنم. قلب من سرشار از محبت بود.

محبت یک عمر سد شده، حالا روزنی یافته بود که لبریز شود. هرچه بیشتر مصیبت می‌کشیدی بیشتر دوستت داشتم.

تنها سئوالی که از ساروقی کردم این بود: «هیچکس از دوستان دیرین نیست که یار و کمک دختر من باشد؟» دلیل دیدار ساروقی از من همین بود. طوری نخ و سوزن را بهم آویخت که من چاره‌ای نداشتم جز اینکه تصمیم بگیرم.

راستش را بگویم. خودم نمی‌دانم که غم بر من هجوم آورد و یا شاد شدم از اینکه سهمی از محبت دلت را به کس دیگری بخشیده‌ای. حسودیم شد. بار دیگر احساس بی‌کسی کردم. از تمام خوشی‌های دنیا تنها تو برایم باقی مانده بودی. چنین خیالی که تو هم می‌خواهی یاری بگیری و مرا ترک کنی به نظرم واهی می‌آمد. سال‌ها بعد وقتی نامه‌هایی از تو رسید که چرا من زن نمی‌گیرم حسودیم می‌شد و به یاد این روزها می‌افتادم و می‌گفتم که پرستاری مادر بهانه‌ای بود برای اینکه همدمی پیدا کند. بین سرنوشت شما مادر و دختر چقدر به هم شبیه است. هر دو شما از من گریختید. بیخس، هر دو شما را من به غربت فرستادم. بسیار خوب، وادارتان کردم. هر دو شما پزشکی خواندید. هر دو شما یاری گرفتید و ترک مرا گفتم. خیلی آسان است پند و اندرز دادن. آه و ناله را کنار بگذار! آخر مگر آهی که از بیچارگی از دل برمی‌آوریم به اختیار ماست.

نخستین بار ساروقی اسم فریار را به زبان آورد. یادت می‌آید در همان سال ۱۳۴۳ پس از اینکه از بیماری مادرت باخیر شدم یک صفحه تمام پرسش‌هایی از تو درباره آن پسرک کرده بودم. جواب این پرسش‌ها نیامد. آیا این نامه را توقیف کردند و زمینه تازه‌ای برای پرونده آن جوانک شد؟ آن وقت خودش به زبان فارسی نامه نوشت. سن هایتان را که با هم مقایسه کردم، دو سال از تو بزرگتر بود. اسم پدرش را شنیده بودم. او مرا به اسم جعلی‌ام سرپخش روزنامه می‌شناخت. فریار هم درس و هم دوره‌گوهر بود. هردوشان می‌خواستند پس از پایان تحصیل به ایران برگردند. بیش از این ساروقی هم اطلاعی نداشت. به من قول داد که هرچند ماه یک بار به سراغم بیاید. در اواخر همین سال بود که روزی باز خازن وارد معرکه شد.

از جزء جزء کار و زندگی و هدف و آرزوهای من باخبر بود. دیگر مدتها بود که تمام مکاتبات ما را از زندان به باکو و برعکس می‌خواند، خلاصه می‌کرد، گزارش می‌داد و ضبط می‌کرد. می‌گفت: پرونده زندان من دارد کتابی می‌شود. خازن هم مأموریت داشت و هم از روی دلسوزی به ملاقات من آمده بود. اطلاعات دقیق‌تر را درباره فریار از او گرفتم. آنچه او برایم نقل کرد مفصل‌تر از محتویات نامه‌های گوهر و فریار بود. برای اینکه از خازن مطلبی درباره گوهر و نامزدش کسب کنم، چنین وانمود کردم که در فکر هستم چیزی بنویسم و مرخصی خودم را بخرم. در این باره بسیار فکر کرده بودم. فقط شش سال و اندی به پایان حبس من مانده بود و دیگر ارزش آبروریزی نداشت. مگر از عمر ما چقدر باقی مانده بود؟ از خازن پرسیدم:

— همه نامه‌های مرا که از باکو می‌رسد به من می‌دهید؟

— چطور مگر؟

— چنین استنباط می‌کنم که گاهی به سئوالات من جواب حسابی داده نمی‌شود.

— مثلاً چه سؤالی کرده بودی؟

— خازن، همه نامه‌های مرا می‌خوانی؟

— همه نامه‌های ترا می‌خوانم. منتها نمی‌دانم کدام به تو می‌رسد و کدام توقیف می‌شود.

— بالاخره گوهر و فریار زن و شوهر شدند؟

— نه، هنوز، موکول کرده‌اند به اجازه تو؟ مگر ساروقی برایت خبر نیاورد؟

— حالا هم داری از من زیرپاکشی می‌کنی؟ عوض کمک می‌خواهی برای ساروقی پاپوش بدوزی؟

— هرچه آدم به امثال شما کمک کند باز زهرتان را می‌ریزید.

گفتم: — خوب، چه خبری قرار بود ساروقی بیاورد؟

گفت: — می‌روم و کاغذ را پیدا می‌کنم و برایت می‌آورم. توی پرونده‌ات باید باشد. اما چیزی بت بگویم.

— اینها، گوهر و فتنه می‌خواهند به ایران برگردند. این کار شدنی نیست.

تصمیم کلی است، دستور از بالاست.

می‌پرسم: آخر اینها که از ایران خارج شدند، بچه‌های شیرخواره بوده‌اند.

جواب می‌دهد: — باشد، صلاح کشور در این است.

چند روز بعد سواد عکسی نامه را آورد. آن را به من داد و نگذاشت که از آن رونویس کنم. خلاصه‌اش را به ذهن سپردم: شش ماه آخر این دختر و پسر که نیمچه پزشک شده بودند از فتنه پرستاری می‌کردند. لگن می‌گذاشتند و لگن برمی‌داشتند روزی چند تن از دوستان و رفیقان ایرانی به بالین فتنه آمدند و از او اجازه ازدواج گوهر و فریار را خواستند.

چقدر دلم می‌خواست پرسم چه کسانی آنجا حضور داشتند. چرا می‌خواستند دختر مرا ازم بگیرند. آیا امانت‌گزار هم جزو آنها بود. فتنه و گوهر را دوره کردند. از زور حسودی بر دوستان و رفیقان خودم هم کینه در دل می‌پروراندم. هیچ به خاطر نمی‌رسید که ممکن است فتنه در حال نزع بوده باشد.

هفته‌های آخر دیگر زبانش لال شده بود و به زور سوزن او را نگه می‌داشتند. زبانش لال و تنش فلج شده بود و با سر به آنها می‌فهماند که در ایران ازدواج کنند نه در غربت، فتنه را قانع کردند که نمی‌شود گوهر را در این دنیا تنها گذاشت. با سر اشاره می‌کرد که از من اجازه بخواهند. بالاخره به اصرار دوستان تن به شیرینی‌خوران در داد. دو بطری شراب و یک حلقه و شیرینی آوردند. فتنه خنده‌ای کرد و آخرین تکانی که به لبهایش داد شبیه به بیان «هائی» بود که می‌شد آن را به «عروسی در ایران» تعبیر کرد. فتنه چند ساعت بعد درگذشت.

می‌دانستم چرا این نامه را به من ندادند. تصور می‌کردند که اگر امیدم قطع شود دیگر تسلیم نخواهم شد.

نمی‌دانستند که از سالها پیش گوهر آماج همه محبت‌های من بود. باوجود همه این تفکر و تزلزل نمی‌توانستم دخترم را از حقی که طبیعت و

جامعه به او واگذار کرده بودند، محروم کنم.

پس از مرگ فتنه نامه نویسی با فریار و گوهر تسریع شد. بخصوص که نامه‌ها اینک به زبان فارسی بود و دیگر احتیاج به ترجمه نداشت. شاید هم دیگر تفتینی در کار نبود. چون من خازن را دیگر هرگز ندیدم. آیا دور نگاهداشتن او از من به جرم اسرار هویدا کردن بود. در ۴۴ سالگی درگذشت.

داستان مرگ فتنه را مفصل برایم نوشتند. زخم‌های التیام یافته باز ریش شد. عجیب بود. با مصیبت تازه مثنی‌های گره کرده من سفت‌تر می‌شدند. اراده من راسخ‌تر می‌شد. اینک باز هدف دیگری در زندگی پیدا کرده بودم، هدفی که از آن به هیچ‌وجه رو برگردان نبودم. از کجا خازن حقیقت را به من گفته باشد؟ به خود می‌گفتم، تصمیمی است که سابقاً گرفته شده. روز از نو روزی از نو. یا در یک کفش کردم که باید گوهر را ببینم. این دیگر آرزو و امید نبود. این تصمیم بود. زندگی من بدون گوهر ارزش نداشت. گوهر آماج عشق سرخورده و محبت‌های کوفته شده من بود. اقدام کردم، نامه‌ها نوشتم. به وسیله ساروقی که دیگر اقلماً ماهی یک‌بار به دیدنم می‌آمد، با وکلای دادگستری، با رفیقان سابق که حالا پول و مقام به دست آورده بودند با وزارتخانه‌ها که تصور می‌کردم در این کار می‌توانند دخالتی داشته باشند، کتبی و به وسیله رفعت و کلانتر و ساروقی و برخی دوستان از جان گذشته تماس می‌گرفتم. نامه‌ها نوشتم، تقاضاها فرستادم. به خود گوهر و به فریار دستور دادم که آنها نیز از راه سفارت قدم‌هایی بردارند. از مهاجرین که سالی چند در خارج گذرانده و به ایران برگشته بودند اطلاعاتی درباره چگونگی برگشت آنها کسب کردم. هرجا تیرم به سنگ می‌خورد، بیشتر لج می‌کردم. باز هم به

لحن شدیدتر و با تکیه به حقوق انسانی و به قوانین اساسی تقاضای خود را تجدید می‌کردم. حتی تذکرات نیش‌دار حضرات که آزادی تو در دست خودت است، تجدید دیدار تو با دخترت و دامادت بسته به یک اشاره توانست مرا از پا دریاورد. سالها این کاغذ پراکنی‌ها طول کشید. کاسه صبر من لبریز نشد. گوهر هم از پا در نیامد، تا اینکه من مرخص شدم. دو سال و دوماه قبل از اینکه محکومیت من به پایان برسد، روز آزادی من سر رسید. دو سال و دوماهی را که در عراق گذرانده بودم به حساب آوردند. دیگر یقین داشتم که گوهر را خواهم دید. حضرت بیغمبر به کوه فرمود:

بیا، کوه نیامد. فرمود: پس من پیش تو می‌آیم.

*** ** *

یادداشت‌های کاوس آواره و زندانی پانزده ساله تا این جا به دست من نویسنده افتاده است. (من مقیم برلن شرقی) تا اندازه‌ای در سرنوشت او دخالت داشته‌ام. دخالت به این معنی که در سال‌های اول حبس چندین بار نامه‌هایی را از او به فتنه و گوهر رسانده‌ام و توانستم گوهر را در برلن ببینم. اواخر سال ۱۹۶۸ بود که نامه‌ای از کاوس به من رسید. از زندان آزاد شده بود و در یک کارگاه تعمیر رادیو کار می‌کرد. او را نمی‌شناختم ولی از سرنوشت او در کتاب «سپری» با خبر بودم. چندین نامه او را خطاب به گوهر خوانده و از دل‌بستگی پدر به دخترش اطلاع داشتم. از من پرسیده بود که آیا می‌توانم نامه‌های او را که مسافری به من خواهد داد به گوهر برسانم. من البته رضایت دادم. بعد یادداشت‌های بالا رسید و کاوس از من خواست که آنها را پس از ملاقات با گوهر به او بدهم. دیگر صلاح نمی‌دانست که تمام رازهای زندگیش گشوده شود. من واسطه بودم و

نامه‌های دو طرف را بهم می‌رساندم. بسیار تأسف می‌خورم که از این نامه‌ها سوادى بر نداشته‌ام. در این صورت شرح بالا مفصل‌تر و دقیق‌تر و عمیق‌تر می‌شد. هرگز تصور نمی‌کردم که روزی نصیب من خواهد شد شرح زندگى آواره‌ای را منتشر کنم، تا اینکه قریب یک سال بعد خود کاوس به اروپا آمد و ما همدیگر را ملاقات کردیم. دربارهٔ روحیه، اخلاق و رفتار و اطوار او چیزی علاوه بر آنچه خودش نوشته ندارم اضافه کنم. مانند مردی جلوه می‌کرد که تازه دوران جوانی را گذرانده و سر عقل آمده است. فقط موهای فلفل نمکی او شاید اشاره‌ای بود به اینکه ۱۵ سال در زندان گذرانده از این گذشته فقط گاهی که در ضمن صحبت دست روی دلش می‌گذاشت و مالش می‌داد و می‌خاراند، متوجه می‌شدم که به درد معده مبتلاست. خودش می‌گفت که در زندان در اثر امساک در غذا و در نتیجه ورزش دردی نداشتم و حالا در این یکی دو سال اخیر بیشتر ناراحتی احساس می‌کنم.

تقاضایش از من این بود که دعوتنامه‌ای برای گوهر بفرستم و او را به برلن پایتخت جمهوری دموکراتیک آلمان دعوت کنم تا اینکه همدیگر را ببینند. خودش در این خصوص همه‌گونه تحقیقات کرده بود و می‌دانست که با یک چنین دعوتنامه‌ای که مورد تصدیق پلیس محل قرار گیرد خروج از شوروی برای مهاجرین دشوار نیست. کاوس می‌خواست در برلن غربی بماند و منتظر ورود گوهر از شوروی باشد.

از کاوس پرسیدم: — می‌خواهی چه بکنی؟

— گوهر را به ایران برمی‌گردانم.

— آخر او که تذکره ندارد.

— از یکی از سفارتخانه‌ها برای او اجازه ورود می‌گیرم.

ماهها طول کشید تا من از مسکو خبر گرفتم که گوهر عازم حرکت به برلن است.

در این چند ماهه کاوس اغلب سفارتخانه‌های ایران را در اروپا زیر پا گذاشت. تصمیم گرفته بود برگئی که به منزله اجازه ورود او به ایران باشد به دست آورد. امیدوار شده بود که این دشواری برطرف شدن نیست. — به ایران برگردد. هرکاری که می‌خواهند با او بکنند به زندانش بیندازند.

وقتی از او پرسیدم که تکلیف فریار چه می‌شود، جواب داد.
— برای او هم فکری می‌کنم.

روزی که آنها را در است بانهوف بهم برخوردند مدتی طول کشید تا یکدیگر را شناختند. بهمن ماه بود. قطار از مسکو می‌آمد. در ایستگاه شرق توقف می‌کرد و از آنجا به پاریس می‌رفت. مسافری برلن پیاده می‌شدند. مسافرینی که از مسکو می‌آمدند پالتوهای پوست دربر داشتند و سر و صورت خود را با شال پشمی پوشانده بودند. گوهر چکمه به پا با یک چمدان از قطار پیاده شد و همانجا ایستاد و با یک زن و مرد آلمانی به روسی صحبت می‌کرد. به همه‌جا نظر می‌انداخت. وقتی سکو از مسافر خالی شد، مردی که کلاهی در دست داشت و یک دسته گل توجه گوهر را جلب کرد، گوهر دست زن و مرد آلمانی را فشرد و به سوی مرد شتافت. هرچه به او نزدیک‌تر می‌شد به سرعت قدم‌های خود می‌افزود، فریاد زد:

— بابا من گوهر هستم.

فارسی شکسته زن جوان دیگر برای کاوس شکی نگذاشت که دخترش را بغل می‌کرد. یکدیگر را بوسیدند و صورت‌های همدیگر را با

اشک تر کردند.

خانه من در اختیار آنها قرار گرفت. هر روز کاوس با هدایای بسیار به برلن شرقی می آمد و تا آخر شب که می بایست برگردد، با دخترش می گذراند.

رفتار آنها با یکدیگر عیناً مانند رفتار دو عاشق و معشوق بود. پدر دخترش را روی زانو می نشاند، به زلف هایش دست می کشید، گونه های او را می بوسید، دستش را می گرفت و به لب می برد. درباره مادرش هرگز صحبتی به میان نیامد.

اگر ساعتی پیش می آمد که کاوس با من تنها می ماند، همیشه در حرف هایش اشاره ای بود به اینکه گوهر شبیه به فتنه است.

چشم هایش مانند دو گلوله آتش است که در تاریکی می درخشد. زلف های سیاه پیچ در پیچ را گویی از فتنه عاریه گرفته. اگر لهجه شکسته فارسی او نبود می شد تصور کرد که دارم صدای مادرش را می شنوم. درست یک هفته که از توقف آنها در برلن گذشت باخبر شدم که گوهر به زودی به باکو برمی گردد.

از کاوس پرسیدم: مگر نمی خواستی او را با خود به ایران برگردانی؟

— می خواستم... اما

— اما؟

— بچه اش را چه بکنم؟

نمی دانستم که گوهر بچه دار شده است.

از کاوس پرسیدم: تو میدانستی؟

— نه.

— از تو پنهان کرده بودند؟

— نه، پنهان کردن نداشت، می‌خواست این مژده را خودش به من بدهد.

— حالا چه می‌کنی؟

— چه می‌شود کرد؟

از آن روزهایی بود که در درون خویش با خود می‌جنگید. شکوه و شکایت نمی‌کرد. در یادداشت‌هایش به این ساعت‌های دردناک فقط اشاره کرده است.

به من گفت: — خیال می‌کردم یادداشت‌هایم تا همانجا که نوشته‌ام به پایان رسیده است. اینک می‌بینم که باید ادامه دهم. دربارهٔ بسیاری از نکات سکوت کردم. باید با شرح و تفصیل بیشتری بنویسم. آنها را به گوهر نده.

گوهر هم درمانده بود. به من می‌گفت:

— چگونه می‌توانم از شوهرم و بچه‌ام دست بردارم. ما باز یچه حوادث جهانی شده‌ایم. آنها سرنوشت ما را تعیین می‌کنند. گفتم: — پدرت هم از تو دست بردار نیست. حتماً همهٔ شما را به ایران برخواهد گرداند.

موقعی که می‌خواستند از هم جدا شوند آنها را به است بانهوف بردم. اما قبل از حرکت قطار از گوهر خداحافظی کردم و کناری ایستادم.

آخرین کلام گوهر خطاب به من چنین بود.

— بار دیگر همراه شوهرم و بچه‌ام خواهم آمد.
— حتماً.

کاوس سر به زیر، افتاده، مانند کسی که بار گرانی بر دوش دارد پیش من آمد.

— دیگر یادداشت‌های من به درد نمی‌خورد. پاره‌اش کن. باید از نو بنویسم. خیال می‌کردم کسی دارم و دیگر تنها نیستم. خیلی باید رفت تا به مقصود رسید. ما همه‌اش درگذر هستیم. سفر به پایان نرسیده. باید راه درازی را پشت سر گذاشت تا همه به هم برسیم.

یادداشت‌ها پیش من ماند و حالا که دیگر کاوس نیست می‌توانم آنها را منتشر کنم به خاطر آواره‌ای که به مقصد نرسید.

برلین

اسفندماه ۱۳۵۱

وبا

در دهه‌های اول قرن چهارم در خراسان و ماوراءالنهر هنگامه‌ای برپا بود. دولت سامانیان پس از کشته شدن امیر ابونصر احمد بن اسماعیل داشت در زمان امارت پسرش نصر ابن احمد نضح می‌گرفت. جماعتی با مقاصد و آمال گوناگون در کار دولت فتنه می‌کردند بدین قصد که پایه‌های آن را بلرزانند. دعاة اسمعیلی به ترویج مذهب اهل تأویل می‌پرداختند. دهقانان خراسانی که دشمنی پدرکشتگی با خلیفه و دست نشانندگان او داشتند به پشتیبانی نودینان برمی‌خاستند و به جنگ امرای سامانی می‌شتافتند. حتی سرداران و سالاران و وزیران نیز از اتهام شیعه‌گری و مانویت درامان نبودند. ترکان نوحاسته نیز به حمایت این یا آن سرکرده در دستگاه آل سامان رخنه می‌کردند و شالوده حکومت آینده‌ی خود را می‌ریختند.

در این سال‌ها، فتنه‌انگیزی به اسم خواجه نصر فرصت یافت از آب گل‌آلود ماهی بگیرد.

دوران بدی بود. زشتی فرمانفرمائی می‌کرد. باد دنبک تو خالی را به

صدا در می آورد و فریب خوردگان را در گمراهی می غلطاند. بر فرزنانگان راه بسته بود. ولنکاران بلندپروازی می کردند و سردمداری. لاشخورها سور می چراندند و عقابان بال بسته در بیغوله‌ها از گند روزگار عقوبت می کشیدند.

در همان زمانی که حسین بن علی مرو رودی یکی از پیشوایان و دعاة اسمعیلی در سیستان علم طغیان برافراشت و هرات و نیشابور را از حیظه تسلط نصرین احمد سامانی بدر آورد، غلام ترکی به نام اساتکین به فرقه اسماعیلی گروید بدین قصد که به سردار سیستان و سپهسالار خراسان نزدیکی جوید، باشد که روزی همردیف سرهنگان مال و مکتبی نصیبش شود. هنگام گشودن نیشابور حسین مرو رودی وی را که در شقاوت و قباح و فضحیت بی نظیر بود دستور داد خانه فقیهی را غارت کند که خلاف ظاهر کرده بود. گویند قاضی از بروز گنجینه خود ابا داشت.

اساتکین دستور داد هر روز صد درم سنگ، گوشت از اندام او بدرند و به خوردش دهند. روایت کرده‌اند که قاضی جان داد و مال نداد. به پاس این خدمت سردار سیستان به او منصب کوتوالی کهن دژ بخشید. اساتکین گریزی در دست داشت که بر سر هر کس فرو می آمد آنا جان می داد. گرچه وی در ضرب و شتم و زجر محبوسین هیچ کوتاهی نکرد، به این امید که با مرگ مخالفین حسین مرو رودی توجه سردار را که خیال سپهسالاری خراسان و امارت و سلطنت ایران در سر می‌پروراند، جلب کند و در صلک مقربین درآید، اما بخت یاری نکرد. فواره وار بلند و سرنگون شد. اساتکین فرزندی داشت به اسم ابراهیم که در کهن دژ به دنیا آمده با محبوسین از همه رنگ از مانوی و ثنوی و ترک و تاجیک بزرگ شده از هر یک هنری و فنی آموخته بود. از یکی خط، از دیگری ادبیات و

عریات و از سومی علم نجوم و ریاضی. زمانی نیز در پیشگاه دانائی به افاضه و استفاضه گذرانید تا آنجا که نامه بزرگان می‌خواند و در بحث همگنان شرکت می‌کرد.

ابراهیم پسر اساتکین با اسرا و زندانیان آمیزش داشت. با آنها نشست و برخاست می‌کرد، در جدال و نزاع آنها شرکت می‌جست. به چشم دیده بود که بندی‌ای با دشنه سینه همپالگی خود را به خاطر لقمه نانی درید. نوحاسته‌ای کمر پیری را با چماق شکسته، بی‌ریخت مردی امردی را به کنار کشیده یا اینکه جوانمردی از فرط غیظ و تنفر خود را در کوره آتش انداخته ذغال شده است. از همان کودکی قشری از آهن سرد حواس او را فرا گرفته بود. خیانت و رذالت و فضاحت در کار و بار او وسیلهٔ کامکاری به شمار می‌رفتند. از دلسوزی، همدردی و شفقت بوئی نبرده بود. برعکس، وقتی بر وامانده‌ای ظلمی روا می‌داشت، شوق او به گفتگو و بحث با سالخوردهگان و جهاندیدگان فزونی می‌یافت، هنوز به سن بلوغ نرسیده درک کرد که نباید همیشه مانند بندی‌ها از یک راه دنبال خوشبختی و قدرت رفت و با یک مهره بازی کرد. زندگی هر آن به رنگی جلوه می‌کند، آب در هر محیطی نقشی دیگر ظاهر می‌سازد. پس مرد میدان آنست که بوقلمون‌وار هر آن نقابی نو تر به صورت بزند. مگر نه اینکه خود حسین مرو رودی در بدو امر از خدمتگذاران امیر سامانی بود و بعد از دفع ابوصالح منصور بن اسحاق سامانی به فکر عصیان افتاد و بر ولی نعمت خود شورید؟ چرا باید او، ابراهیم پسر اساتکین پابند وفاداری باشد؟

اگرچه این رفت و آمد با دژنشینان بر اساتکین گران می‌آمد، اما از روی غریزه درمی‌یافت که ابراهیم با این شیوه به آن پایه رسیده که

می تواند هر وقت سردار سیستان و یا سپهسالار خراسان مقام دلخواه را به او تفویض کند. در همین دژ جانشین پدر گردد. شاید دلیل اینکه اساتکین در بحبوحه قدرت حسین مرو رودی به فکر افتاد دختری از بستگان سرهنگان را علی رغم کراهت منظر به حباله نکاح پسرش در آورد، از جمله این بود که می دید جوان شانزده ساله در اتخاذ تصمیم دربارهٔ محبوسین و سرکوبی آنها قاطع بود و چنان سرعت و کفایتی به خرج می داد که از پیران سالخورده انتظار می رفت. حسین مرو رودی روزها در اندیشه بود چگونه بوعلی سگری دشمن دیرین خود را که هم به ابوصالح منصورین اسحاق خیانت کرده بود و هم به او، زجرکش کند چون از آگاهی و دانائی پسر اساتکین آگاه شد، مکافات بوعلی را به وی واگذار کرد. هر چه اساتکین اصرار کرد سمی را که معجونی از زهرمار و عقرب و رطیل است و دوستاق بان از نیاکان خود به ارث برده، به خورد بوعلی دهند، پسر نپذیرفت. به او توصیه کردند بوعلی را در تنور تافته افکنند و یک شب در تنور بدارند و روز دیگر برکشند، تن در نداد. بیم آن می رفت مرگ آنی نصیب دشمن شود. دستور سردار شکنجه تن و جان بود. ابراهیم شبانه شیر سیری را به سیاهچال بوعلی انداخت، صبح سگری زهره ترک شد و روز بعد از نعشش جز لکه های خون و پاره های استخوان چیزی باقی نماند. سردار از اندیشمندی ابراهیم سر شوق آمد و به او خلعت و زر داد.

معهدنا ابراهیم فرمان پدر را اطاعت نکرد و تن به ازدواج در نداد. زیرا از همان اوان به نشمهای دل باخته بود که در لونندی و عشوه بازی و کرشمه پردازی در صدر می نشست و عشاق پروانه وار گردش بال می سوزاندند.

این شوخ نشاطبخش با هزاران بند غلام بچه را به وجود خود پیوند زده بود. چه باک که ابراهیم زشت چهره بود، به جایش زور و زر داشت. صفات و محاسن این روسپی خرد ربا ذوق شاعری ابراهیم را برمی‌انگیخت. نشمه هرروز به صورتی جلوه می‌کرد، اسمی تازه روی خود می‌گذاشت. به هر انگشتش دلداده‌ای می‌آویخت. باگزمه و مفتی و قوال و فیلسوف و شاعر هم سر و سرّ داشت. هریک او را به نامی می‌خواندند. ابراهیم پسر اساتکین دلداده‌اش را صنم می‌نامید و دیگران به اسامی دیگر.

وقتی روزگار جلال و بزرگی حسین مرو رودی به تیغ بران احمد سهل کامگار سرآمد و عزت و جاه به شکست و اسارت و زندان منتهی شد، همین اسامی مختلف صنم انگیزه‌ای بود که پسر اساتکین اسم بهرام روی خود گذارد و در صف سپاهیان دهقان ایرانی که نسب خود را به یزدگرد سوم می‌رساند وارد شود.

باخبر پدر که در جنگ حسین مرو رودی با سپاهیان نصر بن احمد شمشیر زند و به مقام والای سرهنگی رسد، در پسر کارگر نیفتاد. دل از نشمه نمی‌توانست کند. کوتوال به کمک یکی از مطربان کوشید روسپی را با زهری که از نیاکان به ارث برده بود از پا درآورد. اما صنم دریده‌تر و زیرک‌تر از آن بود که به دام افتد. زهر بگرفت و قطره‌ای از آن به گوسفندی خوراند که در دم جان به جان آفرین سپرد. نشمه زهر را به بهرام داد و از آن زمان کینه پدر در دل پسر کاشت.

بهرام دست نشمه بگرفت و به نیشابور نزد احمد سهل کامگار شتافت و خود را مخالف عرب و خلیفه و دست‌نشانگان قلمداد کرد و کشتار اسمعیلیان و اعراب و قرمطیان را به حق دانست و در تعصب عرب نامدار

شد و به این و آن توسط همپالنگی خود شهرت می داد که قصد دارد انتقام خون برادران احمد سهل کامگار را از صحراگردان بستاند و لوای دهقانان بر فراز بغداد برافرازد تا آنجا که در زمرة حرس احمد سهل درآمد و صنم در حرم وی رفت و آمد کرد. همدستش مردی بود به اسم عمادالدین دامغانی که از حیطة دیلمان گریخته در خراسان دنبال ضیاع و عقار می دوید. طولی نکشید که عمادالدین به جنم یارش پی برد و دریافت که زیر همه نقابها طمع آب و زمین و سیم و زر پنهان است. وی که خود حسابگر، جاه طلب، سودجو زیرک و با درایت بود در سرشت ابراهیم دیروز و بهرام امروز سایه خود را شناخت. خشکی او توأم بای پروائی بهرام سرگردان که در آب می جهید بدون اینکه شناگری بداند و در هر کاری از فرط تردد و تذبذب می لرزید و می ترسید و چنین وانمود می کرد که دلیر است، می تواند مایه بلندی و عز و جاه گردد. پس زیر بازوی یار را بگرفت و چنین می نمود که گوئی عمادالدین حلقه گوش بهرام است.

روزگاری بدین منوال سر کردند و مال و منالی نصیبشان شد که احمد سهل در نیشابور عصیان پدید کرد و بر امرای مطیع خلیفه شورید. میان هواخواهان آل سامان و پیروان یزدگرد سوم نفاق افتاد و در سپاه احمد بن سهل کامگار اختلال ایجاد شد. پسر اساتکین بخت خویش را گریز با دید. در مانده شد. از فراست و کیاست عمادالدین مدد گرفت که یقین داشت زور با امیرنصر بن احمد سامانیست. چه این امیر سپهسالاری چون حمویه کوسه را به دفع شورشیان گسیل داشت و احمد سهل ناچار با سپاهانش از نیشابور برفت و به مرو شد و در حصار حصینی پناه جست. چندتن از سرهنگان حمویه به دستور سردار خود با احمد سهل مکاتبه کردند به

این قصد که او را فریب دهند. پسر اساتکین از فرصت استفاده کرد و عمادالدین را نزد حمویه فرستاد و شمار سپاهیان و متدار جنگ‌افزار و آذوقه احمد سهل را به حمویه بروز داد. هنوز نبرد در کنار مرو رود در نگرفته پسر اساتکین به لشکر حمویه پیوست و دو بار باز به هم رسیدند. این بار دیگر صنم همراه نبود. عمادالدین صلاح ندانست راز پیش زن بگشاید. نشمه ناچار به یکی از اتباع ابوسهل دل داد.

حمویه بهرام پسر اساتکین را بناوخت و به آنها وعده جاه و مقام در بخارا داد. لیکن این مهربانی دیری نپایید. همین که سپاهیان امیر سامان احمد سهل را بند کردند و به بخارا فرستادند جزو غنیمت‌های جنگی زنی بود به اسم ام‌الخیر که در حرم ابوسهل گرفتار شده بود. کسی چه می‌دانست که این لعبت دلبر کسی جز نشمه غلام‌زاده نیست. کوشش ابراهیم یا بهرام که اینک به نام نصر می‌خواندندش برای دست یافتن به ام‌الخیر او را نگون‌بخت کرد. بسیاری از فرزندان بندیان کهن دژ اینک جزو اشراف بخارا بودند و در هر مجلس و محفلی بزرگان بخارا از ام‌الخیر شنیده بودند که نصر همان پسر اساتکین است، همان کس که پاره‌های گوشت تن فقیه نیشابور را کند و به خوردش داد و نصر همان است که بوعلی سگزی را طعمه شیر ساخت.

پسر اساتکین سر برهنه و پا برهنه از بخارا گریخت و سالها در راه‌های میان نیشابور و مرو و بخارا سرگردان شد و عاقبت به کسوت درویشی درآمد و انبوه خلائق بر او گرد آمدند. عمادالدین که از گذشته‌اش باخبر گردید مصمم شد که از سخن چرب این زشت سرشت سود کلان برد. در حضور خاص و عام در بزرگداشتش کوشید. در پنهان رشته‌ای برگردنش افکند تا او را هر جا که خواهد کشاند.

کم کم منتشای قلندران در دشت‌های خراسان به چوگان فاخر صاحب کرامات تبدیل شد. نصر لوای امامت برافروخت. خویشان را مهدی موعود قلمداد کرد تا داد مظلومان از جور کفار بستاند. دستار سبز بر سر گذارد موزه از پا در آورد. ردائی بر دوش گرفت. مدح ائمه می‌خواند. روستائیان را به دیانت و قناعت دعوت می‌کرد مال امام می‌طلبید. «هر که دیناری در راه خدا دهد صد دینار گیرد.» رمل می‌انداخت، سر کتاب باز می‌کرد، طالع می‌دید. دعای بی‌وقتی می‌داد. پیشنمازی می‌کرد. مردم دوستش داشتند. از خشم او در هراس بودند، به کراماتش ایمان می‌آوردند. کسی به چشم خود دیده بود که خواجه نصر - این لقب جدید پسر اساتکین بود - چشم زهره رفت و گروهی از قریظیان که قصد جانش کرده بودند، به سنگ سیاه بدل شدند. دیگری شنیده بود که با آب دهن زخم تیر خورده‌ای را التیام بخشیده. سومی می‌دانست که کوری را بینا کرده بود. عمادالدین که اخص اصحاب بود در سر منبر چنین نقل کرد: «در واقعه‌ای نمودندم که سیدی نورانی بیرقی در دست به گروه مستمندان ندا می‌داد که ایها الناس، اگر حاجتی دارید دو رکعتی به حضور و خشوع نماز گزارید و سجده کنید و به صدق دل بگوئید: خداوندا، به حرکت خواجه نصر حاجت مرا رواگردان تا حاجت روا گردد.»

چنین شد که آوازه شهرت او در خراسان و ماوراءالنهر عالمگیر گردید. تا آنجا که در دربار بخارا نیز از کرامات و معجزاتش داستان‌ها نقل می‌کردند و خود امیر سعید نصر سامانی که علیل بود امید داشت روزی به دست خواجه نصر شفا یابد.

امیر رسولان به اکناف فرستاد تا مردم خدا را به پیشگاهش آورند. لیک پیش از اینکه خبری از وی بیابند. ام‌الخیر در محفل مهتران و بزرگان

اسرار هویدا کرد. آنچه را که اشراف بخارا نمی‌دانستند بر ملا ساخت و اصرار داشت به گوش امیر برساند که پسر اساتکین نقابداری است که هر روز به زیوری خود را بیاراید و خبیثی است که از فن طب هیچ حصه‌ای نبرده. این نخستین واقعه‌ای بود که راه خواجه نصر را سد کرد و مانع شد که از نردبان جاه و قدرت بالا رود.

حادثه دوم آتش‌سوزی در بخارا بود. از دکان هریسه پزی جرقه‌ای بر بام نشست و برکاه انبار زد و به بازار سرایت کرد و مسجد و بازار و تیمچه و راسته‌های کفشگران و صندوق‌سازان بسوخت. مردم از شهر گریختند. در کوهها و صحراها جای گزیدند. دست به دامان فقیه و شیخ‌الاسلام زدند. مؤمنین به مصلی رفتند. خبر رسید که خواجه نصر در حومه بخاراست. گروهی از سرشناسان به سویش شتافتند. تنها کرامات او می‌توانست بقایای شهر را از ویرانی برهاند.

خواجه نصر به تلاش افتاد. رمل می‌انداخت. اضطراب می‌گرفت به قصد اینکه عوام را سرگرداند تا باران آید و آتش خاموش گردد. عمادالدین وی را پند داد که رو پنهان کند:

«پسر اساتکین، دست بردار. ترا دیگر به بخارا راه نیست. مگر نشنیده‌ای که نشمه چه آتش سوزان‌تری برپا کرده. ترا دیگر یارای آن نیست که کینه‌اش را بنشانی».

پس خواجه رو پنهان کرد. چله نشست و روی از جماعت برتافت. زیرا هراس داشت به بخارا رود و اسیرام‌الخیر شود. بخصوص که ارازل به خواهش و دستورش قتل غلام‌زاده را می‌طلبیدند و وی را مسبب حریق قلمداد می‌کردند و مدعی بودند که پسر اساتکین شبانه خاکستر زیر دیگ هریسه را به بام آورده قصدش سوزاندن مسجد ماخ بوده است.

اما حادثه مهم‌تری عیش پسر اساتکین را منقص‌گرداند و آن وبای خانمانموزی بود که نسل مردم خراسان و ماوراءالنهر را تهدید می‌کرد. وبا دیگر آتش‌سوزی نبود که خواجه نصر بتواند رو پنهان کند. کسی که سالها در شهرک‌ها و دیه‌های میان نیشابور و مرو و بخارا مسیحا نفس قلمداد شده بود، کسی که خلائی وی را جالینوس عصر می‌خواندند و برای حفظ جانش فدا می‌شدند، کسی که مردم خواجه‌اش می‌خواندند و از او توقع معجزه داشتند، چگونه می‌توانست هنگامی که مرگ حلقوم زنان و مردان و پیران و کودکان را می‌فشارد و آنها را می‌بلعد، از زیر بار مسئولیت شانه خالی کند. گروه انبوهی در همه‌سو خواجه را به میان گرفتند و انفسا فریاد زدند و شفاعت طلبیدند. پسر اساتکین خود می‌دید که مرگ هر روز و هر ساعت از میان کسان و زیردستان او طعمه می‌طلبد دیگر همه ادا و اطوارش بی‌نتیجه ماند. کلام گرمش در دل‌های سرد نمی‌نشست. پس برای فریب خود و دیگران دست به تظاهر زد، کوشش و تقلا کرد.

اینک تیزهوشی، فضل، حسابگری و چابکی عمادالدین به کار افتاد. این دو پشت و روی یک سکه بودند. هر دو در رذالت و خشونت همتا بودند. فرقتان در این بود که عمادالدین عقل را راهنمای رفتار خود می‌دانست و پسر اساتکین گاه پیرو عواطف می‌شد.

عمادالدین دستور داد که یکی از برج‌های باروی بخارا را به تصرف درآورند. درهای آنرا بر روی اغیار بستند و احدی را گریز آن نبود که به درون حصار رخنه کند. حجره‌ای اختصاصی به شخص خواجه داشت که در آن ستاره می‌دید و با احدیت راز و نیاز می‌کرد. تنها عمادالدین اجازه دخول داشت. در درون باره آتشی انبوه‌ساز کردند و دیگی کلان بر آن جای دادند و نعش و بازندگان را در آن می‌جوشاندند و چنین وانمود

می‌کردند که معجون‌ی خواهند ساخت تا با آن خیل بیماران را شفا دهند. خواجه دستور داد دروازه‌های بخارا ببستند تا از شیوع وبا میان اتباعش جلوگیری شود.

دودی که از حفره طاق رو به آسمان تنوره می‌کشید به منتظران نوید می‌داد که خواجه وبا درمان کند، غافل از اینکه نه فقط نعش بل وبازده هم در دیگ می‌افتاد و زنده زنده می‌جوشید. عمادالدین هر روز رسولان را به اطراف می‌فرستاد که: پایدار باشید، فتح نصیب ما خواهد شد. بر وبا چیره شویم. هر دواز روی «نامه نامداران» می‌دانستند که بزرگی همیشه به کام شیر در نیست، بلکه به ضرب زبان و یا حرکت اجزای صورت هم می‌شود منزلت و قربت کسب کرد. نطق‌های غرا می‌کردند. و چون آثار خستگی و ناخشنودی در چهره‌های شنوندگان هویدا می‌شد، ضروری می‌دانستند که مقربان درون برج را غربال کنند، دُرّ و خرمهره را از هم جدا سازند. فقط سر سپردگانی که چون خویشتن خیال خام در سر می‌پروراندند در درون برج باقی می‌ماندند. خواجه نصر عمادالدین را منصب داد و وی را حاجب خواند. دیگران را به رسالت می‌فرستاد حتی به درون شهر بخارا، تا به دست اراذل ام‌الخییر اسیر شوند. و در زندانها بمیرند. تنها به فرصت جویانی اعتماد می‌کرد که کر و لال و گنگ باشند و گفته‌های خواجه را آیهٔ مُنزل بدانند. با زبان چرب مقربان را مفتون و تخدیر می‌کرد. برایشان نقل‌ها می‌گفت، بی‌آنکه خودش بداند از چه دری سخن می‌راند. آنها را گرم می‌کرد، به خنده می‌انداخت، اشکشان را در می‌آورد. چنان مجذوبشان می‌کرد که اندیشه‌ای نپروراندند، فکری نکنند، مایوس نشوند و به خواجه و حاجبش اعتماد کنند. در ضمن به شکاکین دشنام می‌داد و دشمنان را خوار می‌کرد.

ساعت‌ها می‌توانست اندر نیکی و وفا و درستی و بکدلی پند دهد. آنگاه داستان خاتونی را می‌گفت که صورت پرستان چین هم از نقش او فرومانده‌اند. پرچهره‌ای که تدروار می‌خرامید، کمان ابرو، بادامی چشم، شیرین لب، مرمین سینه، میان باریک، سرو قد، تلفیقاتی نغز در وصف معشوقه می‌ساخت. بتی می‌تراشید که در هیچ نگارستانی نبود. اشعاری در طنازی و دلربائیش می‌سرود. کم‌کم کلام گرم به زمزمه و آواز می‌پیوست و خواجه به گریه می‌افتاد و اندر فراق صتم ناله و ندبه می‌کرد و از بیم و ترع از حال می‌رفت و در دریای اسرار غوطه می‌خورد. آنگاه حاجب او را به حجره می‌برد و در این حالت خاصان کمر همت می‌بستند و یقینشان می‌شد که مشک و عشق را نتوان نهفتی. پس همه با هم می‌رقصیدند و به حال می‌آمدند و آماده می‌شیدند که خاک پای مراد را کحل خود سازند.

پس از چنین سماعی درائی که بر فراز برج آویزان بود به صدا درمی‌آمد و گروه نظارگان که به دودکش چشم دوخته بودند، فریاد «یا امام» برمی‌آوردند و باور داشتند که به زودی وبازدگان برخواهند ساخت و تندرستی نصیب همه خواهد شد.

تنها عمادالدین در گوشه‌ای چمباتمه می‌زد، سر بر زانو می‌گذارد و پوزخند می‌زد. چون یقین حاصل می‌کرد که پسر اساتکین به ضلالت افتاده و چیزی نمانده که جنون بر او مستولی شود. در این صورت بود که می‌توانست بر بساط خواجه بنشیند و چوگان بر دست گیرد، جز خودش، عمادالدین، آرزوی غلامزاده این بود که چون پدرش اساتکین چماق به دست سر مردم مظلوم کوبد. حاجب دعا می‌کرد، مبادا این چماق به دست او افتد.

عمادالدین را کفایت و درایت چوگان بری هست نه وازدهای را چون
خواجه.

اما وبا آرامی ناپذیر بود. دشت‌های خراسان و ماوراءالنهر را
می‌روفت. مرگ پخش می‌کرد و رحم نداشت. هرگونه سرکشی را
منکوب می‌کرد. از کشته پشته می‌ساخت. گلستان را گندستان می‌گرداند.
هرگاه هجوم می‌برد که بندگان خدا را ببلعد، پیش از آنکه نامزدان مرگ
درک و اهمه کنند، حیوانات به وحشت می‌افتادند. شغال‌ها زوزه
می‌کشیدند، گسرگ‌ها پارس می‌کردند، درندگان درنده‌تر می‌شدند.
حیوانات اهلی کف به دهانشان می‌نشست، گربه‌ها از جست و خیز
می‌افتادند. موش‌ها لخت می‌شدند. و سگان شکم بر زمین می‌چسباندند.
آدمیان تن به کار نمی‌دادند. وبا بی‌آبی، ویرانی، گرسنگی بی‌ایمانی و
بی‌دینی، اضطراب و ناامیدی به بار می‌آورد. طاقت خلائق تاب می‌شد،
جانشان به لب می‌رسید. اعتماد به خواجه سلب می‌شد.

کم کم از گوشه و کنار آوازه‌های شنیده شد که خواجه کرامات نداند،
به نکبت افتاده، مردم فریب می‌دهد. عوام می‌گفتند: خود کنار گود نشسته
و دیگران را فدا می‌کند.

هر زمان درای سنگین از فراز برج بانگ می‌زد میان فریادهای «یا امام»
جماعت صداهاى ناخشنودی شنیده می‌شد، نغمه‌هایی به گوش می‌خورد
که میان اتباع خواجه ناشناس بود. این ناروایی‌ها که به زعم وی از جانب
ام‌الخیر ریشه می‌گرفت، چندان عمومیت پیدا کرد که خواجه بر آن شد
شحنکی ساز کند تا راه مردم بخارا را که از ترس مرض از بالای بارو و
ریض خود را به دشت می‌افکندند، ببندد. به زعم خواجه اینان موجب
شیوع بیماری بودند و تخم نفاق میان عوام می‌افشانند. وظیفه‌گزمه‌ها

ایجاد فتنه بود تا دیگر کسی جرأت نکند بر صاحب کرامات بشورد. در این راه خواجه را عمادالدین مشوق بود. گزمه‌ها یا غیان را به سیخ‌های آهنین به دیوار می‌دوختند و شمع آجین می‌کردند. گروهی را در ملاء عام با تیغ هلاک کردند، جمعی را در آبگیری افکندند. برخی را زنده به گور فرستادند.

عمادالدین به منبر می‌رفت. خواب دید که بر کناره صراط ایستاده و دیده که خواجه نصر دست و بازندگان را می‌گرفته و از صراط می‌گذرانده. همه را به بهشت روانه می‌کرده. یکبار حتی عمادالدین به گوش خود شنیده بود که خواجه آواز داد: کجایند و بازدگانی که دأوطلبانه بر و با شوریدند پیش آیند و یگراست به بهشت روانه شوند. خود خواجه آنها را از میان جمعیت ورچین می‌کرد و جاودانشان می‌ساخت.

اما مرگ ستیزه‌گر بود، نه از حکومت خواجه می‌هراسید و نه از موعظه عمادالدین. درد مجاعه و غلامردم را از پا درمی‌آورد. جرنگ درای هم دیگر خواص و عوام را نمی‌آسود. تیردستی‌های عمادالدین بی‌نتیجه می‌ماند و نماز و دعا و ستاره‌بینی خواجه بی‌اثر، کمرش شکست. چین‌های صورتش گودتر شدند. پوست صورتش خشک شد و ترک برداشت. دیگر ریش صاف نکرد. جای مُهر به پیشانی نقش نمی‌بست. تنگ حوصله می‌شد و طاقتش تاب. بر نزدیکان خشم می‌گرفت. در جر و بحث لجاج می‌ورزید. عناد او گاه بر عمادالدین نیز گران می‌آمد. منتها او یقین داشت که غلام‌زاده شناگر نیست و بیهوده دست و پا می‌زند و دارد غرق می‌شود. شب و روز در فکر چاره بود.

ستارگان از او رو پوشاندند. اینک به فکر افتاد داروئی تازه کشف کند. از روی کتب قدیمه در دیگی نبات سرخ و اسطوخودوس و اشنه و

افتیمون و رازیانه و پر سیاوشان و انیس و بلسون را جوشاند و معجونی ساخت به این امید که با آن بیماران علاج توان کرد. پس دستور داد تا بیماری را به حضورش آوردند. زنی بود جوان با چشم و ابروئی از آن صنم. چندشش شد، پشتش تیر کشید از حال رفت او را به حجره‌اش بردند. عمادالدین جوشانده را به زن خوراند. بیچاره در دم جان داد. قائد دیگر جرأت نکرد در حضور جمع ظاهر شود.

عمادالدین مژده رفاه و فلاح می‌داد.

در خلوت پیشوا در بحر مکاشفه مستغرق بود. همین‌که یار و همکار سر رسید، سر بلند کرد و گفت:

«حنای ما دیگر رنگی ندارد، توبه کنیم. مگر خداوند نفرموده: والذین عملوا السيئات ثم تابوا و آمنوا ان ربك من بعدها لغفور رحيم. پروردگار از گناه ما درگذرد.»

تضرع و زاری تازگی نداشت. عمادالدین بارها دیده بود که در حجره‌اش سجده می‌کند و می‌گیرد و دک و دهنش را با کف و خاک می‌آلاید.

خیره به او نگریست و گفت:

«دیروقت است.»

«چه کنم با دشمنی که برتر از ماست؟»

«تاکنون می‌گفتی بر دشمن چیره می‌شویم.»

«چگونه؟»

عمادالدین از دیرزمان دریافته بود که عقل خواجه پاره‌سنگ می‌برد. در هفته‌های اخیر که که وبا بیداد می‌کرد پی در پی گفته‌های بزرگان را تکرار می‌کرد که «در جنگ مبالغت روا نباشد»، «اصحاب رأی به مدارا و

ملاطفت گردد خصم در آیند» و «رفع مناقشات به مجامعت اولی تر» این را نمی دانست که این اندرزها درباره دشمنان دنیوی صدق کند نه درباره وبا که از آسمان نازل شود. در همین دوران خواجه گروهی از مقربان را از خود رانده بود.

شبها از حجره اش فدائیان را به درون بخارا می افکند. به آنها وعده می داد که روز قیامت شفیع آنها خواهد شد. دیگر چشم به نزدیکان هم نمی انداخت؛ از همه می گریخت. بیشتر روز و شب در حجره اش می ماند. گاه و بازده دامن آلوده ای را که چند لحظه دیگر طعمه مرگ می شد، در آغوش می گرفت و با او راز و نیاز می کرد. دستور داده بود وبازدگان را از فراز ریض به درون بخارا بیندازند. این به تلافی فرار گروه بیماران بخارا بود که رخنه ای در بارو گشوده و به امید رهائی از بیماری راه بیابان پیش می گرفتند. فرمان داد که گز مه ها فراریان بخارا را در دشت ها بجویند و به چوب دار آویزند. آیا این اعمال دلیل و مقدمات جنون نبود. وقتی گریزی را پیش خواجه آوردند که از یک پیر مرد گریز پای ربوده بودند، اختلال معده به او دست داد. چشم هایش از حدقه درآمد.

دیوانه وار نعره کشید. این دیگر دهن کجی سرنوشت بود. خنده می کرد و موی ریش می کند. حربه، از آن پدرش بود. همان گریزی که با آن پدرش به سر زندانیان می کوبید. با همین گرز اساتکین آخرین ضربه را روی مقبره زنده به گوران وارد می آورد. گرز را به دست گرفت، بر بساط نشست. زخمه ملایمی بر سر خود زد.

زانو در بغل گرفت. چانه بر دسته گرز تکیه داد. این گرز که نماینده قدرت و تسلط بر واماندگان بود، عاقبت نصیب خودش که وامانده ترین مخلوق روزگار بود گردیده است.

روزها در مکاشفه بسر برد، روزه گرفت، نماز خواند، مصحف نوشت، به نداران بذل و بخشش کرد. با قوت لایموت زندگی گذراند. حتی عمادالدین هم اجازه دخول به حجره نداشت تا رسولی از بخارا رسید با مکتوبی از ام‌الخیر که به بیماری و با گرفتار شده و اگر معجون و گوارشی دارد بالفور بفرستد. زیرا دل‌باخته آخرین ساعات عمر خود را می‌گذراند. خواجه این پیام را نشانه فرجی دانست همان دم عمادالدین را طلب کرد.

پرسید: «چه صلاح می‌دانی؟»

یار نیمه‌راه را دشوار نیفتاد زبونی خواجه صاحب فضل و کرامات را آشکارا دریابد. در موارد دیگر جواب می‌داد: پایداری.

لیکن دیگر کار از کار گذشته بود. عمادالدین شک نداشت که به خواجه تردد و تحیر راه یافته، تذبذب به دلش نشست. آماده است که خود به بخارا رود. باشد که در راه، شفای بیمار به او وحی شود.

عمادالدین لحظه‌ای تأمل کرد. دید که کار دو دوست و همکار دارد به مفارقت و عداوت می‌کشد. چاره باید کرد. پس چنین گفت:

«اگر نتوان بر دشمن چیره شد باید با او ساخت. گفته‌اند که با دوستان مروت با دشمنان مدارا»

«با که باید ساخت؟»

«با دشمن. یا وبا.»

«چه کنم؟»

«عزیزهات را قربانی کن. هر روز طعمه‌ای چند از کسان و اتباع خود پیش وبا فرست و با او سازش کن.»

«خواجه دستور یار پذیرفت. یکی از منهبان را خواند و زهری را که از

نیاکان به ارث برده بود به وی داد. همراه نامه‌ای خطاب به ام‌الخیر که با خوردن این معجون شفاخواهی یافت.»

چنین شد که به فرمان خواجه هر روز چند جوان رعنا را که بر آنها هنوز وبا دست نینداخته بود می‌ربودند و به دخمه‌ای که در آن وبازدگان جمع بودند تسلیم می‌کردند. اینها فدا می‌شدند تا ویا دیگر به داخل برج سرایت نکند و به خاصان آسیبی نرساند. تمام منافذ بارو را بستند تا فریادهای «یا امام» جمعیت که پای دیوار چشم به راه گشایشی بودند به گوش حجره نشینی نرسد. دیگر درای هم به صدا در نمی‌آمد.

و با هر ساعت بال فراخ‌تر می‌گسترده. از برج و بارو نهراسید. قربانی جوانان هم از خشونت بلا نکاست.

کسانی از مقربین که در اشکوب برج بودند دامن آلوده شدند. گندی که از آنها تراوش می‌کرد به مشام خواجه رسید، تنش لرزید. سرما سرمایش شد. بالا آورد. از ترس دستار بر زمین زد. گریبان درید. ریش کند. سر به دیوار زد. نعره‌ها کشید بلندتر از جرننگ درای. دیگر خودداری نتوانست. سرپایش را نجاست فراگرفت. ساعتی طول نکشید که درگند و کثافت لولید.

عمادالدین در حجره بشکست و در آمد. خواجه وبازده شده بود. خودش وبا شده بود.

وی گرز به دست گرفت و بر بساط لجن‌زده نشست.

۱۸۰۰

موسسه انتشارات گاه

۱۸۰۰ تومان

ISBN 964-351-216-9



9 789643 1512163